



چون

وسيلة نجات بجهت

دارین به اوقات مصداقها

نیست همین باعث جو جمیل و ثواب جزیل تر اندر هم و هم

و معنی خوش انرا اندر ده والد دیوان سلطان الذاکرین حاجی ملا

فتح الله شوشی المتخلص بوفای کر الخی نظم و نثرش مفتاح ابواب الجنان است

و هر یک از بیلان حسیه فی کمال جود و جود و استکارند لهذا اقل الاحباب

بیرا بخند شیرازی ملک الکتاب است که اصل انرا بخط مصنف به

دست آورده و چند مرانی دیگر از جهت یاد بود ذاکرین و

ناظرین ملحق نمود در تصحیح خط و طبع کمال دقت

کرده که در خطی بسوی ما ضمیمه ندارند و باید

دار که والدین سوابق بقیه

سورن الحمد باد
و نمایند





PE15188

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله من کلام وفا

دست سن و دامن ولای محمد
رو ز جزا کمتر بن عطای محمد
هر دو سر بر سرای محمد
بود و بقا باشد از بقای محمد
خلقت افلاک را برای محمد
جله کوهند بر صفای محمد
بر شرف قامت رسای محمد
عاشق و مشتاق بر لقای محمد
هر که با این خود شنای محمد
تا که شود نعل کفش پای محمد
قد و محمد را وصیای محمد
جان ز وفا بر سر وفای محمد

تا که خدای کند خدای محمد
روضه رضوان و جوهر جنت خلیل
عاجز و محتاج و درمند فقیرند
مهر و عرش فرش و لوح و قلم را
قصه لولای را بخوان که بدانی
حجر و حطیم و صفا و مرو و زمزم
که چه بسی نارسا است نعلت امکا
داد با مکان شرف از آنکه خدا بود
عالم و ایجاد روز و شب هر خوانند
بد و بهر مه هلال میشود از آن
عارف و کامل کسی بود که شنای
چیت و وفای و فانی را نیارند

ایضا در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

روی کار از نیکوت زلف نکار عینین شد
 تو در غبار ملو از شقایق کشت سنبیل
 جو یاران ز اربابان بهادر چو کوثر
 در شاهرین قد و آن نکار عینین مو
 در بهای یکسروش نباشد هر دو کس
 وصف فعل شکر نیش در بلاد که کوثر
 خامه ما تا کلیم الله را ماند که اینسان
 از بی نعمت سو تا براق بگین شد
 تا سلیم نعمت انشا از زمین و آسمانم
 که نباشد جز بزرگوار عشق در ران و
 هست احمد با احد در هر صفت یکتا و یک
 قریب پیش از وجود عالم و آدم نبی بود
 او دست که کار و دست او است بالله
 که چه آخر بر هر پیغمبران آمد و لیکن
 شرح او متقن بود مانند عهد لایزلی
 چون تمام رحمت حق که وجودش گشته
 عقل که نفس مشیت مبدل فیض نخستین
 این عشق و بزم قرب کبریا بی در انسان
 قصه معراج تقریر نتوانم ولیکن
 بیم تکفیر نبود افت آن این و آن را
 از چه معشوق از این پرد کرد بدشکار
 که نبود که او نبود که حرف توحید بعاله
 لا اله الا الله نبود که ذات پاکش

کی تو از عکس رخسار شک نکار شایین شد
 ساخت گلشن زمین را غروان یاسمین شد
 ابها شیرین و صافی و فانی انکبین شد
 کای یغین رو بر زمین چو رخسار خلدین شد
 قیمت نهال کف پایش بهشت خو عین شد
 نظم شیرین روان بخشم چو لعلش شکرین شد
 مطلق چو یلید بیضا بر و فشر استین شد
 طایر عظم دلیل را چو روح الامین شد
 صد هزاران افرین بر خاتم سحر افین شد
 بر قماش که بر پی که چه زار بایعین شد
 این رویت در حقیقت کامل از لایقین شد
 او نبود داشت کلام در دنیا و طین شد
 که شنید که خالک آدم باید قدس عین شد
 علت ایجاد خلق اولین و آخرین شد
 دین و ایندش بی حکم تر از عرش برین شد
 لاجرم شخص شریفش رحمت للعالمین شد
 مظهر حق سید لولا که خیر سلین شد
 تا گذشت ز قاب قوسین بلکه با و گما
 طالب مطلوب بر آدم که در نیجا و برین شد
 بی تامل گفتی کاین عین آن آن عین این شد
 که در عشقش پر افکن ز انجالی ازین شد
 در تجلی شاهد توحید را عشقش محین شد
 خداستندایش را در حفظ حق صلی حسین شد

از بخت جلالش مطلع از شر طبع
حلقه کبک و انشعوق الوثاقی شدن
اینجانب چون بنویساید سر قامتش
ما هتاب از صیقل نعل نالش یافت بر تو
قصه شوق القریب و عجب کثرت او
هر کسیر بودش خواهی از سر بر نهاد
یک نگاه لطف و سلطه او شد بر سلیمان
که بر او ایمان از سر کستان گشت از
پوشان زمر از خاک پالک استانش را
وصف نذات و بالاتر است از هر چه
ان امیر المومنین کشت و روی در خدای
یا ابا القاسم بحق هر دو سبط و حق
راست گوید شد وفا فی ربها قاتلش
از معاصی توبه از مظالم چاره نبود
پس مظالم هست و کردن و فایده ابعالم
کافر را که زهر حمت ستمگری میتواند
من که مداح توام و یکو چه غم دارم عالم
جز غم خیزند لبندت حسین انشاء کن
تأقیامت انم از بی یاری تنهایی او
بعد قتل نوجوانان چون بودش بازو
نیزه بر کف همچو آه و کسان پرده است از پا
یا محمد بن چه گویم سرگذشت کریم را
در زمین کربلا شد بر حسینت کلا

همچو خورشید جلالش اشکارا و میر شد
طریقه نیکوئی و کمال المیتین پس متین شد
زانکه خورشید میزد سایه سرش بر زمین شد
افتاب از نور و کبریا لش همچو چین شد
قدر تشر امینند کفایت زبلا لش اینچنین شد
اینجانب اگر انشه شفیع المذنبین شد
کش چین دیو و دجین و پیر و زکین شد
بوز از انکش نور احمد اشکارا در چین شد
داشت بر کف کشتید بیضا و زراستین شد
مدحش این بر که ز امامش امیر المومنین شد
میستایند او محمد را و حق جانشین شد
هم بحق مرتضی انکو امام راستین شد
زیر پرده عصیت از لطف عامت مستعین شد
هم مکر انعام عامت باید اظهار ضعیف شد
کن و فایده از وفاتش از که ملک اندر کین شد
او شفاعتخواه خلق اولین و آخرین شد
هر که مداح تو شد دیگر نمیاید غمین شد
کرسمو تشنگی در سینه الهش آتشین شد
کاندران دشت بلاد ناله هلاکین شد
تا شود او امیرین و قایمین العابدین شد
لیکن او از ضعف بیاری نکونان در زمین شد
انچه بر تو نرسد لبنت حسین از ظلم و کین شد
انچه ظالمی که شمر از خود دشمنین شد

تشنه لب کشتند اندر یافیز رحمت حق	انکه خوب تشنگان را معنی ماء معین شد
در هیچ وقت مستی کو توانم یونین علی بن ابیطالب علیه السلام	
بریز ساقیا مرا دلم می بسا غرا	چهری که میزند بجان هزار شعله از دل
چهارم که نار طور از و کینه چاکرا	بریزه آن بیاد می بیابانک چنک فرما
که می خورم بیاد وی تو می بد مگر سر	
الا تو نیز مطربا بیازای و چنک را	بسا ساز عشق را بسوز نام ننگ سر
بیک ترانه هم بیرز لوح سینر زنگ را	اگر بجایه ما زنده فلک ز کینه سنگ را
بزن بجان وی زنی هزار شعله از سر	
بجان دوست مطربانوی عشق ساز کن	هزار رخنه بردم ز نغمه هجا ز کن
بیاد زلف آن صنم فسانه را در این کن	تو نیز ساقیا که ز زلف خویش باز کن
بیانک فی بیاد می بریز می بسا غرا	
بیاد از آن میم که تا حجاب عشق شوق کند	کتاب هستی مرا ز هم و رفیق می کند
چهری که ز هر خشم او قصه شوق کند	خیال هستی مرا کنم بمستم فسخ کند
چنانکه بخیر کند مرا ز روز محشر را	
از آن میم اگر می بدی یاد لعل وی	که شور عشق افکنم برو نکار و چو می
تو هم تم و سوسو بیار هان بریز می	مگر هم هستی و کنم مقام عشق می
که عشق هم حجاب شد میان ما و دل را	
ایم ز شهر بند تن بچین زلف یار شد	غزالی ز خطاروان بخله تار شد
ز طالع بلند خود بهر پرده دار شد	ز قید بند جان تن برست و رشک را
مسبح وار هم نشین شد او بهر انوار	
هزار شکو می کنم ز طالع بلند دل	که شد و زلف انصم ز چار سو کند دل
مذ ز عقل بلند من که بر قوت بلند دل	الا اگر تو عاقلی بدی ز عشق بند دل
که در بند عشق را حد عشق خوش ترا	

بلی رسید جان من دل از زرق و رگاو	خوشم که از زرقی من بود در زرق او
الا اکرمیم دهی بیا و ساز بسوی او	که زفته زفته بگو و مرا کشد بسو او
مگر صباغ جان کنم ز بوی و معطر	
دل چنان اسیر شد زلف خط و خال و	که نیست تا ابد یک مگر هائی احتمال و
نکرده اری میستم بهر خوی وصال و	هزار شکر کن از لب مثال به مثال و
ز کاک دوستی بود بلوغ جام مصورا	
اگر که ما هم افکند ز روی و نقابرا	هزار پرده بر کشد بچهره افتابرا
دو چشم مست و بر چشم خلق خوابرا	ز جلوه عیان کند بد هزار انقلاب را
ز قامتش بپاشود هزار شور و محشرا	
بچین زلف پر شکن شکست تا اثر	بسر چشم پر فتن به بست چشم سامری
برخ بهار شوشتر بجلوه سر کشمیری	بلب یمن بخط ختن بچهره مهر خاوری
بهر خجی زلفا و هزار توده عنبر را	
هلاک اگر شوم ز غم چه غم که یار من تو	خوشا چنین غمی که عکس او من توئی
قرار جان قرار دل قرار کار من توئی	بهر کجا گذر کنم بهر کجا در من توئی
نظر بهر چه افکند بجز تو نیست منظر را	
ز جویدار عشق تو شد از لاشه شرمین	محبت تو تا ابد شده است شرمین
ز عشق کافر شو بتا توئی گشت من	بهشت را چه میکنم الا توئی بهشت من
که درونخ تو خشت و در لب تو کوثر را	
زبانک چنک نای فی غرض نه نای تو	ز ساغر و ز جام می نه ساغر نه می بود
زلف خط و خال که نه خط و خال و بود	ز مستی زها و می غرض نه های می بود
الا زبان عاشقی بوی زبان دیگرا	
اگر پرده افکند ز چهره یار از زنین	تجلی آر کند چنان که عین انکار
جال یزدی کند بخلق ظاهر و مبین	کان کنند خالقش تمامی از زرقین

بروند سجد پیش و جهانیان سلسله	
علیست آنکه مدح او همی پوشعار من	ر بوده عشق و کف عنا اختیار من
منتر است آنکه من بگویش نگار من	روا بود که گویش خدا و کرد کار من
نیشک چه غالیان اگر عشق کافرا	
شهی کین احمدی ز تیغ او سراج شد	تبارک محمدی تبارک الله تاج شد
براه طالب الهی و جو او سراج شد	زاحترام مولودش حرم مطاف حاج شد
بد وستی و قسم که عبا و ست شعر	
حد و ذات پاک او مقارفت با قدم	مساوق است بازل سابق است با قدم
نظام مکنات از و چهار هست منتظم	خدا نباشد و وطن این شده است
از آنکه در جو او جلال و ست ضمرا	
وجود ما شود طیفی از وجود او	بقالب است روح ما و انوار فیض جو او
از آنکه هست بود با بر هست بود او	نمود ایزدی عیا شده است از نور او
اگر نیست اجبار و بر مکنست بر تو	
علیست نور بدید علیست مثل بمثل	علیست صمد و هم علیست صمد اول
عجالتی خالی از خلل علیست عاری از زلل	علیست شاه دزل علیست نور ابریزل
در دل لایزال و بود او ست منظر	
زمام ملک خویش را بر حق بدست او	چهار دنیا چه و لیا تمام پایست او
یکی چهار و جو او یکی مدام مست او	بهر صفت که خوانمش بود مقام پست او
نظر ملامکان نمایان مقام حید را	
نوشت کاتب زل بساق عرش نام وی	بقدر سیاه و نور نمود از مقام وی
تمام خرد خجسته فدا در سلام وی	پیمبران در سر و جو عذر ز جام وی
بجز کلامی و نشد بر ایشان میسر	
بجز زمر اگر علی نمند کینه هی کند	عد و او برک خود فغان بستان کند

بخشم کوفه ز کند فغانی کل شئی کند	بساط و زکار را بیک اشارت می کند
نه فرخ اوست کوم ار که کشته و غنم	
چرا بختان فنا شو علی فناش میکنند	قیامت را بپاشو علی بپاش می کند
که دست است و بگوید خداش می کند	و ما وصیت را در مهلت بر تو فاش میکنند
که اوست دست که کار اوست عین داور	
عنان اختیار من دیو و عشق و کین	با اختیار خویش تن دو اندم بهر طرف
که بی طوس می کشد ملوکاه در نجف	چرخ دست است و بی تو هر چه سعادت و شرف
اگر چرخ در طعن بود که هست ملک شو شتر	
منم که کشته نام من وفائی از وفای تو	منم که نیست حاصلی مرا بجز ولای تو
هاروی می نوازدم بسان بی نوای تو	چنانکه بند بند من پر است از صدا تو
ملر بند کویا علی مکر نژاد مادر	
دیار قابه نیکوئی مسلم است مشتری	ملقب است فلک بکینه و ستمگری
بکجریست تا همی مدار چرخ چنبری	کنند تا که اختران بر و زکار آخری
یکام دویشان تو همیشه یاد اختر	
بکر بلا نظاره کن به بین بنو بهار او	ز سبزه بستان نگر بنفشه زار او
بسرهای ابطی بطرف جو بیار او	بد و حهای حدی جان زهر کنار او
چرا قسم چه جعفر چه اگر چه اصغر	
برونک لاله سر اگر ندیده تو در چمن	بین بسرا اینچنین که هست که کون کفن
بالا که کفن کنی بکن زیر کفن	چرا که این کفن بود بجای کهنه پیرهن
که زین عشق نه بیند اینچنین بر تو مکر	
نهال قامت بتان سرقدمه جبین	فکنده تیشه جفا ز پاسی در این زمین
همی ز جبینم بخم همی بر ز چین	زلف خال خال خط بسی بخاک او تو عجبین
شکسته رونق عیسر عود و مشک عسرا	

ندیده دید جهان جوان بسان اکبری	بخلق و نحو بگفت کوفرون زهر پیمبری
بجلوه همچو احمدی بجله همچو حیدر	میان خیل رو بهان کوفه چون غضنفر
ز کینه یاره یار شد بدتر تیغ و خنجر	
ایضا در مدح و منقبت مولای مقیاس خلق الموالی المیر شین	
ز لاله چهره ساقیا بر افکن این نقاب را	بماهتاب سیره هماره افتاب را
بر افتاب مینگر ستاره و سان جبار را	بریزه ان بیارهی برنگ آتش اب را
بیاد لعل ان صنم سبیل کن شراب را	
اگر سبیل میکنی خم و سوسو سبیل کن	ز جلد و خم و سوسو چها چهره و دین کن
در این ثواب بنده را ز هر جهت خیل کن	دخیل اگر نمیکنی بیامرا و کیل کن
که نادر شعله سوسو خیل کنم سحاب را	
منم وفائی ارچه شهر گشته ام بشاعر	ولی ز هر کشانم و بجی کشتی پی جری
نمیکند بجی کشتی کسی بمن بر امبری	الا با امتحان من بیا و چند ساغر
بین چگونہ ماهرم حساب را کتاب را	
مبین بزهد نعلت اینعامه و دی من	که اینعامه و دی من الا بود بلای من
نظار کن وفای من وفای من صفای من	بیزم می کشان نکو مقام حد جای من
با احترام من بین ستاره شین و شاب را	
بیادی بریزهی سوسو و ساغر	نظار کن بیاطن مبین بزهد ظاهر
زخیل عاشقان اکون برترم نه کمتر	اگر که نیست باو تر بگو که نادر او تر
ز چینه خوشین برون فی رف و ریاب را	
بیار از ان می گهن که بشکند خار من	می که ز رنگ ساو من زوید از عذار من
می که بیار اکند مکود و باره یار من	می که بر زهد بیاد نیستی غبار من
چهر من حجاب شد بسوز این حجاب را	
غریب نیست ساقیا پر نیام از غریب	عجیب نیست کو کنی تفقدی بکو نیم

الاشریان نمیکنی اگر بقصد قرستم	نظر کنی بقرستم گذر کنی بقرستم
باب الشین زجان نشانی لها برا	
نرخ کی قباد و جم از ان خم محمّدی رهاند ز هستی و کشاند ز بنجودی	الا اکرم دمی بدن زخم احمدی که مست سازم چه مست سردی
که تا چشم حق کنم نظاره بو تو آب را	
ز قیمت نصیریش باینسبت ها کنم بجو به بند احو که او ز خو رضا کنم	ابو تو آب و بواحسن الامش کنی کنم علی علی جدا کنم خدا خدا جدا کنم
بهر چه رای و بوی او کنم خطاب را	
علی که از خدا کی نباشد شریز اندکی خدا بتارکش نهاده افسر تبار کی	علی که در قدیمیش نه هست نه شکی علی که چا مصطفی و جان او بود یکی
الابشان او بین تو مصحف کتاب را	
معرف امیریش رسول بی نظیر شد همین نه بر سر ظهرش و بر سر شد	امیر بود در زلف و بار و در غدی بر شد بافش جان امیر شد بمصطفی طهر شد
مشار شد شیرش حضور غیا بار را	
بشرع من وصی من بجای من امام من حلال و حلال من حرام او حرام من	هماره گفت مصطفی علی بو حرام من امیر من نصیر من قوام من
در چه جای نه ز تن تعالی کلا بر را	
علی انحصوس بر دوزخ قرار شد چه میکنند در جزا که صاحب غدی منم	هزار لعن و اشد بر او در رسوم که وقعه غدی منم بخلق و خویش کریم
بمختر خودی دهد ثواب ابر اعقاب را	
هر بر پریان الا سیه پلاس کی شود شناختن خدا یار این لباس کی شود	بجز نبی بد دیگری علی قیاس کی شود عرشناش در جهان علی شناس کی شود
که چشم حق جدا کند ز هم سر آب را	

مقام اگر فرا بوی زیر تپه پیمبری هزار چرخ و غیره جهاد اگر بیاوری	بعضی است از ملک که مرا بر او بگذری نشان چنین است که دل زهره مهر حیدری
چه گرم پیله می بخشد و زنجیر لعاب را	
شهی که مدح او هیچ پیمبر خدا کند مگر که عشق شه زو صف او را کند	چنان تواند شد کسی که مدح یا ثنا کند ولی چنان او را کند که عقل از آن آبا کند
بگوید کی بیان توان نمودن افتاب را	
ببین و انفس دیو در هزاره فرزی و جاد را بنات را و ضیفه موی بود	بجمله قسمت نماید خط و از سر دهد الان زبان حق نمود شهید رنگ بود
نثار را حبوبرا قشور را لباب را	
نفرخا و شکویم از نرقتل عمر و غنترش نروا و مقاومت بصد هزار لشکوش	نرم صبح او ست خوانم و خدا باب خیرش اواده کو نماید او بیک اشاره قنبرش
بگردن فلک نهد بکوه کشتان طناب را	
علی بود جمیل حق علی بود جال حق دلیل حق سبیل حق بدلی حق کمال حق	مقیل حق مقال حق مشیل حق مثال حق ولی حق وکیل حق خلیل حق جلال حق
که ذات لایزال حق ستوده آفتاب را	
احاطه کرده علم او با سویی سوا سوا چگونه میت ز علم او الا شنیده الا	که هست علم و قدرتش علم و قدرت خدا شهی که سرفوت مصطفی بفرق عرش تقی
بیان نمود بهار و نهار را ایاب را	
اگر که قهرمان او بقره کین علم زبند قضا فانی اینجهان از زمان رقم زبند	اگر که درو الفقار از زنجیر خصم زبند بقره عی عدو او بر نیستی قد زبند
کر و سبک کند عنان کران کند کباب را	
تو ای علی مرتضی که مظهر خداستی که زینب تو سر بر و زاده زناستی	بکوفه رفته بخواب و بخواب و بخواب ز جود چرخ درون فلک این چرخ جبر

چرا و کنند سوال را این ده جواب را	
بدختران بیکست بین تطاول خشنا	بشوشام خویش از راه رحمت رسان
ز باره دل کسان اشک چشم بیکسان	رها نمائو بیکسان ز قید بند نا کسان
مجلس یزید بین شراب و اکباب را	
ز شامیان نظاره کن نظاره کن ز هر طرف	بدختران خود نکو کرد ایستاده صف به صف
سحرین جام می غور باب چنگ و دف	یزید شو باد و شطاط و شادی شغف
بزم انجمن بین سکنه ریاب را	
به پشت پرده دختران او هر عزیز بین	بیایا امیر یزید بی تمیز بین
نکند از بغیرت بیا و این دو چیز بین	کشاده موی دختران چون کثیر بین
بطشت ز سر حسین و ساعی شراب را	
در کعبه و منقبت کولای متقیان امر مؤمنان صلوات الله علیه	
تا با بروی تو ماند کج کان کرد آسمان	از هلال عید و شاد و کمان کرد آسمان
مهر جو تا بر مهر ویت قران کرد آسمان	تاقیامت شد ز جلالت با سیر کفر و فتن
حلقه مهر را کلاف در میان کرد آسمان	یوسف حسن تو تا یزید زال چون دید
از پی تشبیه تصویر عیان کرد آسمان	چون فرد و عقب زلف در ره می
خواهرا شب بر غزلالت شبا کرد آسمان	تا ز شغل شیر گیری محظرة غافل شوند
پیش مهر چهرت ایام و معان کرد آسمان	بو یکدیگر یارشان از خود نیم درهم از هلال
ایچو بل از زمین چون آسمان کرد آسمان	پر توئی از مهر ویت تافت اندر کاخ بن
کو کبر سعد عیشتر یکان کرد آسمان	از زویم را بر او سر و مرادم را بداد
خری کرد و بشادی تو امان کرد آسمان	بر سر کوی دل او امان بهار ام می
خویش را ناکام و مارا کاران کرد آسمان	آسمان با آنکه از ناکامی سا کام بست
در جویم اثر چون زعفران کرد آسمان	آسمان در هر جویم که می اثر حزن و غم بست
خو نمیکوید فلان یا بهمدان کرد آسمان	من رهین رشوه او نیستم اما حکیم

پا خوشان خوش نا خوشان نا خوش نا ساز
 آسمان مهو و مجوس و دوا سر خوش
 آسمانوا نیست تا شو مؤثر و یگویی است
 در جهان بود مؤثر خیز خداوند جهان
 انخد وندی که امکان وجود واجب است
 از خداوند که اسم اعظمش باشد علی
 رد شمشیر نمود باز هم خواهد نمود
 صومجان قدرش تا به خلقت شد بلند
 تا شو بر پرچم چتر جلالتش استر
 بیض زربین جوهر سیمین او را ز ماه مهر
 خوشم از منبع تعیش تا که باوید کوفت
 تا که هنر غلامانش شود با صد نیاز
 دلش را دایم کائیل کیل از سنبیل
 شکلی از فعل سهندش تا کند شاید بیا
 بس طریق بند کی پیون تا ز ماه مهر
 خیر شری و فانی و دید و جوهر چها
 آسمان رسواست تقصیر بجز کناه
 رعد ز امید فی قاص او را باز دان
 برق باشد یکشر از شعله آه حسین
 آسمان باران همی بارد ولی تاد و زحشر
 زویر عاشورا مگر نشنیده این ماجرا
 جامه زدن بر نعلین عزا تاد و زحشر

در فراخ نارضامدن زبان کرد آسمان
 چند کوئی آسمان کرد آسمان کرد آسمان
 نه تست این کو کسی کوید فلان کرد آسمان
 آسمان را هم خداوند جهان کرد آسمان
 که نبود در عباد باید مکان کرد آسمان
 مر خداوندیش صد بار امتحان کرد آسمان
 حکم او در هر زمان در مکان کرد آسمان
 خوشه کوی اندام آن صومجان کرد آسمان
 خوشی ابرشکل چتر و سیاه کرد آسمان
 تاین قاف قصر شایان کرد آسمان
 تیغ خور در مرغ از پیش نهان کرد آسمان
 خوشی ابر استانش پاسبان کرد آسمان
 مشی از رنجت نامش که کفان کرد آسمان
 باهلال و خوشه پروین بیا کرد آسمان
 خوشی ابر فوج و صاحب شان کرد آسمان
 ایوفائی چند کوئی آسمان کرد آسمان
 چون قوم از فر زاول این زبان کرد آسمان
 کربلای کربلا از دل فغان کرد آسمان
 کان شل از سینه سوزان عیا کرد آسمان
 که بها باشد که برب تشنگان کرد آسمان
 خاک میبارید خون از دل روان کرد آسمان
 زیر بار غم قدی همچو کمان کرد آسمان

در مدح و مناقب مولای یقینان امیر عثمان علی بن ابی طالب

چهره شو ز راه محبت ساز نظری بجایدا کنی
 یمن از عقیق تو ایستی چن از رخ تو وراقی
 بشکنج طایفه غنبرین که بمهر چهر تو شد قهرین
 بنماز بسته تبسمی بنماز غنبر تکلمی
 تو مراد من تو نجات من بحیاط من بمات
 تو شهر ستر و لایقی تو به منیر هدایتی
 ز غم چران کنی رها و اگر کنی فتمی منی
 تو شاهی شاهیها چاکرت تو همی شاهیها بر داری
 تو چرا الش بر تنم زنی بزنی که اگر زنی
 تو بشهر علم نبی ری تو ز انبیا هم برتری
 تو زنی بد و شنی قدیم نکستی بنان از حرم
 تو چه صادق و چه صدف تو جلوه و چه مظهر
 ز حد و شمر و علم غنی قد از حد بعد زنی
 من اگر خدای ندانمت تخمیر که چه خواست
 تو تیز تر من کافری تو قسیم جنت آذری
 شب روز را تو مدبری تو مقدم بر تو منور
 دو چشمها شوهر کرد و فغان ناله چه غدا

که یکیمیا نظر مکر سر قلب تیر طلا کنی
 شکو از لب تو حکایتی اگر شنم چه غنچه نو کنی
 شب و روز تیر انجمن تو بد لب بنویسیا
 بتبسمی تکلمی هر در دهان تو دوا کنی
 چه ضرر کنی چه زیان بز که بر او سر و عطا
 چه شو که بی معنای تو نکستی شو که کنی
 که ز بطن خوشبوی ها تو چه بونس بنیستی
 که شو قنبر نیست تو قبول اگر وفا کنی
 از لب ابد هر در ز سر پر از صدک بلا کنی
 تو غضنفر و تو صدف چه شبیه با من که چاکنی
 خراز وجود تو محترم من صفا صفا تو صفا
 که هم اولی هم آخری هم جا تو کار خد کنی
 بعد تو نقش و رقم زنی و بنای هر دو سر آینه
 که اگر خدای بدانمت تو بگر شو و انا کنی
 که سعید را تو جزا دهی و عنید را تو جزا کنی
 که مشار او کنی صباح صبا حرا تو مسکنی
 گذری بر حصه نینوا و سانی تو نوا کنی

در مدح و مناقب مولای مقلد ساقی کوثر امیر مؤمنان علی بن ابی طالب

ساقیا بیا ز افنا بی مینا تو هی در پر و فرا
 افتاب بود سالی که هی سالیه را رشک لا کن
 رطل جام دهی یکام دهی بر دهنده هی بشام
 زخمر زان شد باهرام پیشه و فرس واد نظام
 یکسوز و زعفران در غنم یکسوز و دل زین

هی بدن ملازمت وفا کاسه زما ایلا داری
 خوبام مایه الوال کن زهر را بد دست مشی
 بر خواص بر کرام بر و ام دهی بر سر سیری
 بهر این عوام با د خلای بهر ماکر با ده
 تادم شبای غنم با تن بر فلک نام پاک زین

جانداران را لعل شکر دل خدا از اثر نعمت
 بالله آمد زین خود بندگان تو یکسر عشق تو این
 در هوا و عرش گشت ساقیا بیا رطوبت و جلالت
 یکدفعه رخ بود رخ باده رخ شد رخ زاور و
 جاندارهای ساقی زلال فدایت ای باقی ابد
 بدو ام و این نیست غمی فی المثل اگر هست
 یا علی کن درلم مقرب بجان من قود کو
 یا علی مدد از تو میسر تا ابد غمی یا علی مدد
 ایود شو و همد قدا ابو جو تو سابق از عد
 خو تو گفت من خدا نیم و سر من ترا خو نصیر
 من خدا یار خونیدام بر خدا یتا کریدام
 کر تو مکنی کس تو را جی که شناسمت بین بواج
 مشبه شو که تو با خدا حق مشبه این سخن
 ای مصطفی یا رفیع بان ای شاکر تو تو بها
 ای محاط الحق یا علی خطبها حق از تو منجلی
 قد و جا تو نیست سر هر چه گویمت دان
 ای تو تو طو شد از طفیل تو عالم اندکی
 هم تو حاضر هم تو ناظر هم تو امر هم تو امری
 هم تو قادر هم قاهر هم تو راجی هم تو غافی
 هم تو کعبه هم تو قبله هم تو صفی هم تو مرقه
 هم باو میا جلد هم بنیاد جلد رهبری
 در شجاعت و دلایم سدا حق بر تو و سر نبی
 محمد عبد با هر یو بر تو شد با تو یا علی

هایبیا از آن آبادی می را هر جا خود
 می یاری می با تو آجنت تا مگر شو خود و تو
 تا که افکنم تو بجز می تا در آن کم من شنای
 هر چی از آن آمد احمد هر خدا از آن گشت
 تا ابد ز تو مرز سده و خطبه می مقرب
 می بداند کند یاد نشتر می بر هر کس که بداند
 ز آنکه در لایست معتبر می تن پاک
 کر از لمر نیست تا ابد جز تو حافظی جز تو نا
 ای شکات زبیش فکر داده حق حکم داور
 من سر آمد من دیریم عاشق ترا جو تو داور
 یا قبول کن آنچه دیدم باید مرا چشم دیگر
 کس نداند ز من جز می هر چه از من است
 حق نمیشو مشبه با جو خدا بر انو تو نظر
 ای حق تو خلق بد کرد خدا یتا جلد
 از مقام تو کن نزل تا تو را کرد عشق من
 هم غلک تو را کرد قبری هم ملک تو ملک چاکری
 جز تو سوختی نیست مملکتی هم تو ناظر هم تو نظر
 هم تو فعلی هم تو فاعلی هم تو صادر هم تو مصدق
 هم تو باطنی هم تو ظاهر هم تو اولی هم تو آخری
 هم تو جبری هم تو زبری هم تو مونی هم تو شعری
 هم خدا یار عین و مظهر هم رسول یار ویا
 مر حبا از آن قتل مر حبا از آن فتح جبر
 جوشش بر کرد چادر مغفش بر کرد جبر

من نکرده ام شاعر شاعر هر سیم زری که افتخا	ز و چه بر سر عشق هشت چار خوشتر از دین
من فایم مایع شما دارم از زرد باشد در جا	کز بر و فلها همی سازای شها مدهم غری
شد چنین تو کشته جفا شد شریک لیکن افتا	من چو کیمت سراج را چو تو واقف چو تو بخیر
دختران تو سیرالیکف عدو زار دستگیر	کشته شو تو شیراز برای یک کهنه معجری
بیخفا باشد زین جبین بر چادر خور لعین	یا بگو بلا خوشیابین یار و اندر کن کهنه چادری
زین زنان تو سیر بر بگو فیان هر سیم زری	خوبجا نماند بهر شان کو کام خشکی و دیدن تو
در سال طاعون کجاست بخت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام عرض شد	
المنة لله که بکوی تو مقیم	در بار کھت چون سگ احتیاجم
هر دم رسد از حلقه زلف تو نسیم	ای خاک درت جنت و فردوس نعیم
صد شکر کن آغاز شد م نیک سر انجام	
ای آنکه خدا کشته ز روی تو پدیدار	ز آدم بخدا من بخدا وندیت اقرار
بسم صنای از سر زلفین تو ز نثار	خواندم صفت لیک بر سر هشیار
دست صمد سق که شکستی هر صنام	
هر کس که ز میخانه عشق تو خورد می	مستانه ز خلد برین را کند او طی
فیض تو چه فیضی است که لایحقی	برده است مگو خضر لب چشمت از پی
کت میرد او بند صفت بر اثر کام	
ای سرنهاسر نهان از تو چه پنهان	عالم همه اندر صفت انت تو چنان
در شک و کماند چه انا و چه نادان	از چهره بر افکن دی این پرده امکان
تارفع کنی شک و کمان از همه او هام	
ای آنکه قضا بند حکمت زار باشد	وی آنکه قدر امر تو را ضرب مثل شد
تعبیر حق حب تو بر خیر عمل شد	من بی عمل و عمر هر صراطل شد
نا کام و خواهم و می آید و مرا کام	
ای آنکه حد تو قرآن با قدم آمد	از جود تعالم بوجود از عدم آمد

بطحا و طفیل حرمت تا حرم آمد	هر خار و خسی در حرش محترم آمد
ما غار و خس این حرم و دل بتو ارام	
ایده ست خدا کار بگاشته بسی تنگ	طاغون بمحبتان تو کردید قوی چنگ
ایجادش در شهر خفایت خوش آهنگ	عراست بباد بر اغیار و بوتنگ
حاجی بجمعی باشد و در مملکت اغنام	
ترسم که حسودان بمن این گفته بگیرند	کایانکه امیران تو بر مرک امیرند
کمر است بود امر شود تا که بمیرند	دانی که حسودان سخن حق نپذیرند
از نام کد شتیم چرا این همه بد نام	
زن طعن بطاعو که از اینجا بگریزد	در کشور اعدا رود اینجا بستیزد
بمانستیزد که ز ما مهر تو خیزد	ز اشجار و لای تو اگر برک بریزد
ترسم نشود پخته نماری که بود خام	
ما را نبود واسطه غیر حسینت	سوکند عظیمیست بجان حسینت
حق نبی و آل خصوصاً بحسینت	آن کشته شمشیر چنان در عینت
کاین هایل را رفیع کنی با همه الاء	
زین واسطه ما را نبود بر تو بهتر	در نزد تو ای شیخ دل میخیزد خضر
ما ایم حسین چو با اینجا و چه بخش	این واسطه گزینیت قبول در داو
ای خاک بفرمان وای ای بر اسلام	
آن کشته اگر چاره این غم نماند	مشکل کسی این عقد مشکلی بگشاید
مابد ز بدن غیر یک هیچ نیاید	او می کند احسان با صاحب فراید
زان روی که و شش بجز احسانش برام	
ای جان جهان جان جهان باد فدایت	جان و دین ما بستر زنجیر ولایت
شد پیر و فانی بر همه و قایت	با جرم و گناه آمد بر در پیرایت
کز عفو گشتی پرده وار بر همه انعام	

اما کرم وجود تو را نیست نهایت
در هر جزا باز و صد گونه رعایت

هر چند که ما صاحب جرمیم جنایت
از نابدی و از توهه لطف عنایت

بایست بماند اکرام با تمام

و منقبت میسر او منین و ام در تقدیر علی بن ابیطالب علیه السلام

ایدر برب دوست و دیگر چه باشد خاکدان
بگذر از خودیکه ما گوی نشان یابی نشان
بی نشان دید با چشم حقیقت و نشان
و توفیق و نبیند محرمی از اسرار چنان
تا دهند جامه ایدید گاه چو کاروان
کاین فبا باشد بقای بی ملک باوران
چندان در قید و زانی برای این زمان
بی سبب خود را چه اندازد رخ اندهان
ترک این لذات کن چند برای امتحان
چشم بکش سر بر سر از این خواب گران
بالله این نالی است که نیست عالم نشان
در هوا یا آب که مرغی به بند آشیان
راحت دنیا نمی آید در بزم ناکهان
چا و چا است سر صفت سوش و دیان
که چه در خاصیت او خنده آرد غفران
عاقبت عبرت تو خواهی شد بر دیگران
که چه تحت بخت و بر باد میگذشتی روان
بالله از خزانگی حاصلی باو از ان
بس خطر ناکستین باغ و بهار بوستان

ایدر لامرل و از تر بر کن از این خاکدان
از خود یکدم مجرّد شو هرستی و نشان
و نشان شو بر آنان که خود از نفی خویش
که توفیق در قید هستی نیستی از اهل دل
در سر سر تو شو از خود پرستی و دواشو
که بقای خواهی فبا باشد اندک دوست
تا یکی در فکر جاهی بالله ایجا هستی چاه
ان جا هست هر دو مقصد از هر زانو
لذت در ترک لذت هستکان ناید بوضف
آزمود عزت دنیا سراسر نه لذت است
راحت نایاب باطل را چه میجوئی و عبث
هست بیدار جفا بر آب خواهد شد بباد
کیست راحت میسر شده نیست از بزم
مال دنیا مار و کجش و رخ و حجت خفتست
خود را از خود و خفتان او خواهد شد
حالیا از دیگران عبرت نمیگیری مگیر
خود را از دستگاهش بگرمان بر باد رفت
از سفاقت میجوئی عمر از شاخ بید
این شجر خزانگی هائی نمیشد عمر

دست ن بآوردن بمان تو لای علی
 بهر نمودار است نیاز اسرار انشراحلا
 کر نکرد انشاه دنیا را حرام از بهر تو
 بگذران این شوکت کو چو تو چندین هزار
 جافدا و عفت و الای انشر کر نخست
 از هر عالم قناعت کرد با یک گشت جو
 از جهات کردید قانع بر مرقع جامه
 باز از نو مطالعی از شرق طبع و ششم
 زرقار قدرت او خلق این مژگان
 فیض مطلق جلوه حق اصل عنو از وجود
 مصداق ایجاد اصل واحد سر وجود
 شاه اقلیم و کایتا نکر در عهد الست
 کافی کن بانون نکشتی تا ابد هرگز زمین
 آنکه چو نام مشیت شد ز قدرت حامله
 کر نوشتی نفس نبوت پس چسبید
 لامکان از پای پیغمبر گرفت از زینت
 نقش جای پای از مهر نبوت تراست
 چو محمد در شب معراج شده است
 آیه الکبری که اعظم تحفه اندو بست
 ایندای آنان ممکن که آمد از نخست
 اوید الله است جنب الله سر کرد کار
 از عبودیت که باشد سر سر عجز نیاز
 کش یکی خوانند خدا و دیگری بر خدا

تا کشاند ز نخطرهاست سوخ او الامان
 کی نکا حشر کرد تا باشد طلاق در میان
 پس چرا ز وی نگیری کام ز روز نشنا
 گشت و نداد کام هیچیک را نشوهران
 خود ندادش کام دل با آنکه پوشش ایگان
 شد از آن یک گشت جو قسم رزق اندر جهان
 لیکن از کثر عطایش گشت خلق جهش
 اشکارا و عیاشد هیچ مهر خاوران
 غیظ کفتم که باشد اسماء و ریمما
 عین ایمان محض من یعنی امیر مؤمنان
 مشرق صبح از دل شام ابد را باسمان
 بار بوییت که میثاق امد عم عنان
 کر وجودش را نمیبود بهستی اقران
 زاد در بیکطن او را بانو هم عنان
 لعنت حق گشت احب سالان بر فلاح
 دوشین بغیر پای او رشتن کامکان
 کر بود او نبوت را نبود عجز و شان
 شد علی در بزم قرب و متا و میزبان
 بویر و میزبان کردید نش شد شادان
 غیب محض ذات و اسرار و جوش تر جان
 او و جبر الله و عین الله و هم سمع لسان
 گشت آثار نبوت از وظاهر چو بیان
 شد و جبر و عین الله و هم سمع لسان

مقصدا صلی اگر شخص شریفی نبود
کشتی نوح نبی گریافت از طوفان نجات
چونکه ابراهیم بود از شعبان
در میان شعبه با عرش علاء که هست
تا قیامت آن زمینند موسی و شعیب
ای امیر المؤمنین ایست و شمشیر خدا
دار امید آنکه کرد در سربزدان اشک
تا جلال حق شود از پرده غیب شکار
آنکه از تاثیر شمشیرش شود معد و کفر
تا سر بر نیاید این زمین از قسط و عدل
تا مانند در همه افاق اثار از نفاق
تا بدل کرد بدین اواز عشق و فحش
ایوفائی آخر است پیرانشائی
کاران کشتی بدخشن چون دریا غمر

روح آدم خود نمیکردید در قالب روح
طره کیس و قنبر بود او را باد بان
آتش سوزان بر او کردید رشک گلستان
از نثری ناب بر ثریا از زمین تا آسمان
کز برای بود درش بنهاد راح و شبان
از تو میجویم امان زمین فتنه آخر زمان
راستین دست خدا کرد رهوید و عیان
از فرد و خو جهان پیر سازد جوان
وز جو و جوش ایمان بلند جاودان
تا ز قطع دایر ظالم شویم الحمد خوان
پُر شو عالم ز ایمان و قیران تا قیران
تا که کرد در غم و مند آید از ان بانک ازان
در عشقش بهستی پای زین دست فشان
دار امید آنکه بعد از مرگ باشی کاران

عزیز و منقبت میر البر و قاتل الکفرة فاتح خیبر قاتل عمر و عترة

اگر مطرب آهنک دیگر نمیزد
بهی که نمیبود و ساز لعش
لبش هم چه قند مکرر نبودی
نمیکرد اینگونه مست و خرابم
کز شور شیرینی نمی نمودی
دل زار چون زر نمیکشت خالمر
کز این من نمی آمد بوی عشقی
بل فیض عشق از نبودی کلامم

چه می بردل و جام از نمیزد
د و صد طعنه بر تنک شکر نمیزد
کرش بر لب می مکرر نمیزد
اگر دم بدم دم بمز نمیزد
مرا اینچنین شور بر سر نمیزد
کز از بقلب مکرر نمیزد
دل چون سپند بمجهر نمیزد
بهر قلب چون سکه زر نمیزد

علی آنکه کرد در دست او نبودی
 بران عاشق من که کور او نبودی
 خدا داد خدائی نمیکشت ظاهر
 علی کور الا علم بر نمیزد
 یکی بودن حق نبود آشکارا
 زبان خدا بود در هر مقامی
 نمیبود معراج را قد چندان
 در آسری بیل سوار پنهان نبی را
 عجب تر که حیدر در انشب با حمد
 پی دفع شک خدا ایست و نه
 بعام نمیبود ز اسلام سائی
 نمیشد حصین حصن دین کورتر
 چنان کند در را ازان حصن شکن
 زمین را هم از جا بکند و فکندی
 کواثریم همصام انشد نبودی
 زمین بود چون فلک باد بانی
 بدی جای سلمان و بود در را زد
 نمیکرد اگر جای رجاء ایشان
 اگر پشت کرم از ولایش نبود
 نمیکشت عهد سقش از پور عران
 کز از شوقی دیل و قنبر نبودی
 به تین که تار آشوبت خامه بود
 نبودی نبی را نبوت مسکرم

کس این خیمه چرخ اخضر نمیزد
 خدا نقش این چار د فتر نمیزد
 کز او نعره زان الله اکبر نمیزد
 بجز حرف لا از کسی سر نمیزد
 بعمر و او که تیغ دو پیکر نمیزد
 بجزان زبان حرف داور نمیزد
 علی حرف اگر با پیمبر نمیزد
 عیان کرد و از پرد سر پر نمیزد
 بجز حرف خود حرف دیگر نمیزد
 نبی بانگ بروی برادر نمیزد
 اگر کون عمر و عنتر نمیزد
 قد بود حصن خیبر نمیزد
 که کوهلم او حلقه بر در نمیزد
 بجائی که مرغ نظر پر نمیزد
 بسر چرخ از مهر مغر نمیزد
 برویش کوازل علم لنگر نمیزد
 کز او خود سلمان و بود در نمیزد
 زانلا کشان خیمه بر تو نمیزد
 قدم پورا در را در نمیزد
 چنین دست در حلق از در نمیزد
 بهشت اینقدر در سپید و یوسف
 قد کرم بدوش پیمبر نمیزد
 بروی در را که ضمیر نمیزد

پیمبر پیمبر نبودی اگر خود
 اگر پیک نزدان نمی آمد اندم
 اگر فیض عشقش بهر جان بود
 اگر شور عشقش تو در نمی بود
 نبود اگر صبر و حلم تو ای شه
 ز آتش عمر کو نمی خست آن در
 خیام حر و تابان آتش کین
 چکوی من از سر گذشت حسینت
 بحالش قضا و قدر در تبحر
 اگر نبود شهید شهادت نبود
 در آن روز اگر تشنه لب جانان
 حسین که قبول شهادت نکرد
 نمی افتاد از عمارت از پا
 در بیستی که نام زانکه که روحش
 بقریان آن کشته کرد و غیرت
 بهتر تر توان در آن دشت هجرا

بی نصبتش از ویران افسر نمیزد
 بی دم زمر از ستر نمیزد
 وفائی قدم سوگوشتر نمیزد
 قلم یک قدم روی دفتر نمیزد
 عمر آتش کینه بود در نمیزد
 بکوب بلا شعله اش در نمیزد
 در آن روز شمر ستمگر نمیزد
 که آن سر جدا از بلا سر نمیزد
 که تن از قضای مقتدر نمیزد
 حسین حجر خود بخبر نمیزد
 کسی ساغر از حوض کوشتر نمیزد
 کسی سوگندت قدم بر نمیزد
 لاری شفاعت بخبر نمیزد
 بجز در هوای حسین پر نمیزد
 بخون دست باز پر نمیزد
 بد و در هرش طایر پر نمیزد

در منقبت سادات افاضی مظهر العجايب ايرانيون عظيم

ساقی برین باد مرادی بسا غرا
 زان باد که خورد از آن باد جبریل
 زان باد که از آن تو برش قبول
 زان باد که قطره از و عجم رخت
 زان باد که موسی عمران زجره
 زان باد که عیسی مریم چنود از آن

هر شعله زان بجایم و هر دال از در
 تا شد امین و در خداوند اکبر
 زان باد که نوح شد از و مد بشرا
 کاشن نمود از و بر پور آنرا
 در دست او عصا شد درنده از در
 مستان شد مصداق خورشید انور

مورا ز خورشو چو سبزه با بخت
 ساقی بد چانه چانه سبوسو
 بی پرده باده ریز بساغر دمار
 از باده کن حدیث حکایت بجان دمار
 این باده چیست دانی یا ساز مشربیا
 این باده هست مقصود مقصود او لبیا
 این باده هست مطلب منظور مصطفی
 مقصود من زیاده بود حب مرتضی
 هی هی کون که عید غدیر خم است قم
 از کج باده پرده بر افکن ز رخ نقاب
 اندر غدیر خم خبر آمد ز کج کباب
 البته باید این دم حق را کنی عیان
 در روی بکوش که قوس است امر حق
 بود که دست ید الله و کو بخلق
 بر کوی با اکالاب از صولت هز بر
 بر کوبه و منان هر شادی کنند ناز
 بندم زبان خامه ز تفسیر این سخن
 یکنده از محبت حیدر و ز حشر
 حب علی اگر بدل کافر او فتد
 با حنظل از محبت حیدر شو قرین
 کمتر سخای و بجهان زرقا مکنات
 فرخنده مطلعی شد طالع طبع من
 ای با قدم حدوث و جو تو همسرا

سازد تمام ملک جهان را مستخرا
 از آن می مغانه با هنک مزمل
 هی ده بیاد دوست پیای مکتول
 هی کن دماغ مجلسیا را معطر
 کرد دل رود قرار پرده شوار سورا
 این باده هست ز خورشو سلطان بود سورا
 این باده هست شرب مدام پیمبرا
 سر خدا علی اسد الله حیدر را
 خم خم بیار باده نخو اهی ساغر
 تا پرده افکنیم ز راز مستورا
 بر مصطفی که ای بهر خلق مهتورا
 یعنی کنی علی را بر خلق ظاهر
 میباید از جهاز شتر ساخت منبر
 کاین بر شست سید و مولی و مراد
 بنای بر ثعالب فر غضنفر
 بر کوه دو چشم حسود بد اختر
 کاوین بود مقصود و دفتر محقر
 با جرم امن جن هر کرد بر او برا
 کرد شفیع یکسر بر اهل محشر
 شکر شو چه حنظل حنظل چه شکر
 کمتر عطای و بجز احوض کو شرا
 یا حیدر اسان در خشنده اختر
 ای صادر نخست تویی اصل مصدر

بالله پس از خدا تو خداوند عالمی
 در حیرت خدایچه میشد شناس^{خته}
 بالله که واجب است و جو تو در^{جها}
 هم دست کرد کاری هم کرد کار
 در شیخ آبدار تو هست آشتی نهان
 باشد کتاب فضل تو چندین هزار^{باب}
 وصف تو نیست و حق رشیدن^{را} اسما
 بایک اشاره شیر فلک بود در^{زم}
 حکم قضا با مر رضای تو بر قرار
 بی حکم تو غیر یک نفس رجحان
 بی زن تو نباد یک قطره بر زمین
 بی لطف تو نرود یک کل یک کاستا
 بی امر تو نرزد یک برگ از درخت
 بی یار تو نجنبند جنبدند زجا
 یکشتر نه خلق تو هر هشت باغ خلد
 یا مظهر العجائب یا مرتضی اعلی
 هستم دخیل فنبت ایشاه لافتی
 شاهان امیدوار چنانم که خوانم
 که شعر من قبول تو افتد در هر سد
 نه چیز خوش بود که بخوانند و سنا^ن
 کوثر یک قنبر آید و هم از حبش بلال
 دانم که این نمرود من است نه جای
 بعد از تنبایا دمن آمد حسین تو

نه غایم تو را و نه منکوبد او را
 که شخص کامل تو نبودیش مظهر
 و نه چگونگی کشتی واجب مصول
 هم سر کرد کاری و هم عین داور
 کانا کسی نداند جز عمر و عنتر
 یکایک از آن بیان شده در باب خیر
 مدح تو نمی دیدن در مهاد از در
 زیر و زبر کنی و هم این چرخ چنبر
 کار قدر بحکم تو کردم مقدرا
 بی امر تو نژاید یک طفل مادر
 بی رای تو نیاید از بحر کوهرا
 بی مهر تو نباشد در باغ ضمیر
 بی حکم تو نخیزد یک موبه بیکو
 بی قهر تو سوزد سوزنده اخگر
 یک ذره ز نور تو هر هفت اختر
 خواندن تو را بیاری از هر چه بهتر
 فریاد رس تو ما را فضلا لقبوا
 از سلک چاکران و غلامان این در
 فخر کنم باهل دوعالم سراسر
 این شعر را پس از من تار و نه بخشوا
 از هر که صمیمیت فانی و شوشوا
 لیکن اگر تو خواهی از بیم فزون تر
 آن که من و تو را بهر چه که تو بخواهی

بی اب بود بر لب اب فرات بود
 بی کس حسین غریب حسین ^{حسین} بدینوا
 اما برادرش شد و کشتش ز تن جدا
 اما پس که بود شبیه به پیرا
 کردند تشنه لب همه اصحاب او شهید
 اموالشان تمام بتاراج کینه رفت
 و نهایی بی برادر و اطفال بی پدر
 زینب کجا و مجله زال و ناکجا

اب فرات یکسر اثر مهر مادی را
 نه مادرش بسر نه پسر نه برادر را
 عباس تشنه کام علمدار لشکرا
 شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجر
 از کوچک و بزرگ چه اگر چه غرا
 از کوه و لباس و زوئی و زیور
 یکسر برهنه سر نه لباس نه مجور
 زینب کجا و بنم زید ستمگرا

در مدح و حیات امیرالمومنین

چون ز تاثیر جل تو شد دماغ و ز کار
 باد نو فری و زید اندک و باغ و دماغ
 از نهیب فوج و فری و سپه لاری
 از بی ادبش چهره و سان چمن
 گسترید از سبزه در صحن چمن ^{چمن} و بیای
 باغ شد از سر خوان چو ر و خرم بهشت
 چشم نه کس شد چه چشم کلان و دلفریب
 غنچه از هر سو نگون او بخته مینا مثال
 که نه کل حرف انا الحق بر زبان خویش ^{داند}
 از و فری و کله ای مختلف اند و چمن
 ز بند ساطع و کل پای کویان کشت ^{داند}
 نار من و اجیت افزاین که آمد این شجر
 چون نگینا فاخته بر سر آمد نغمه سنج
 بر هر هوشیگر که می نمود سطح ابرو

عطسه بر زمین میر شد از غرض ^{بهار}
 فری و زی و زهر سو شد به عالم آشکار
 شد کزیران از گلستان با هزاران زینهار
 سو گلشن شد و نشاطه بار بهار
 آکنید از لاله و حبیب من شدن تنها
 زاغ شد از قحوان چو لاله این بیاض
 جعد سنبه شد چه مولای و یاشکنا
 لاله از هر جا و هانزابر کشاد جامه دار
 از چپ و کردید چو منصو آویزان بدنه
 مردم نظاره آمد هوش ساز و کوبان
 و نشاط و بلیل دست فاش شد ^{چهار}
 اخضر از سر تا پای و ز پای تا سرین نا
 بارید ساسا و اصل در نوایر غماخ ^{شد}
 عکس چو کل توان دیدن میا آبشار

شبنم از بس میچکد از هر طرف روی کل
 در چنین روزی نمی باید نوشتن تلخ کام
 ساقیامل به تأمل که اندر فصل کل
 خاصه اکنون که روز دوشنبه و دوشنبه
 پندهن بشنو که آنجانی مکن از جلاخوش
 آفت غم راحت جامایه عیش و سرور
 اینکه می گویند غم در خلل دگر عقل
 می چپه آنی که شد آرام جانهای نثرند
 می چپه آنی که گریه شود اندر رحم
 می چپه آنی که گریزند در کام رضيع
 می چپه آنی که سازد در شجاعت مودرا
 می چپه آنی که گریه قطره در کام نهنگ
 می چپه آنی که گریه در خلق پلنگ
 می که این می و حد کوان می مصطفی
 مقصد مقصود از چیست جبه مرتضی
 و صف قدرش را بر من چنان کش خوش
 از زبان او سنان ملک تلخ خوش
 که شد و دند جلالش عزم خلافت کند
 که که جبریل خیاالش بال بکشاید زهم
 بر تو لطف جمیلش شد دلیل جبریل
 قابض الارواح تیغش را بر غنایند
 که بر میکائیل دستش قاسم الارواح شد
 که که اسرافیل بگیرش مدح و مودر

دشته باور را ماند تو کوئی نوله خار
 در چنین فصلی نیاید ستانند دل فکار
 از خرد بیکانه که بر نشینی هوشیار
 چو بهشت جاوید با جان پرور آمد مغرار
 سربلک ساز از غم دیرینه یعنی میار
 تلخ چو نه پند خرد مندان ولیکن خوشگوار
 این سخن افسانندان که عاقل و مدار
 می چپه آنی که شد درمان دلهای فکار
 دختر را باشد پسر کرد و پسر شیر شکار
 کرد و از تأثیر آن در شیر خوا و شیر خوار
 اینچنان که نماز بتواند بر آوردن دمار
 ریزای در ریاست باید بخواند بر کوه سا
 در هر سد از کوه سازد چادر بیاکنار
 قرنها بود است پیش از میکا و میکا
 آنکه آمد هلالی در شان او از کردگار
 لافقی الاعلی لا سیف الا ذوالفقار
 قوتی تو را نشان که چو آرد بکار
 خلق سازد عالم و آدم هزار اند هزار
 جبرئیل از جبرئیل کردن آید شمسار
 و نه کی که شد خدا او را امین را زار
 چو ستانی را گرفت از قبضه او مستعار
 هفت میکائیل چرا در خواستار شود
 که از و معد و ایمان یابد از و انتشار

آدم عیشش بخیلی کر کند ابلیس را
 فوج لطفش کویا زد کشتی از بهر نجات
 آدمیت بین که نوح و آدم اندر کوی او
 آدم اندر خاک کوبش شد قوین قرب حق
 که خلیل الله تسلیمش شد از سر پا نهاد
 یوسفش اگر از چهره برگیرد نقاب
 با کلیم الله کلام الله را نسبت خطاست
 آنکه در سینا سخن میگفت با موسی است
 نسبتش در آدم بعیسی مرتعش شد عقل و ^{گفت}
 احد معراج عشقش در نیکبند در خیال
 عشق بی باید که نایابد رموز عشق را
 از برای مصرع اعدای و باید ز نو
 چو در لایه حید کرار اند و کارش را
 و شمش از خوف و ارد با صلابت زرم
 بلکه آفتو تو کریم از عهد صد ساله راه
 هادی بنی و نبشش که بخوابد از عهد
 ای که مهرت دوستانه معنی هم ملایب
 جان فدای لعل جان بنشست که گفتی کجا
 شویدی رتوشین شایسته عالم ملک
 درختیا و دریات بر نفع و خسرو عراط
 تا می دانند از راه و بعد از ایان
 باغ عمر دشمنانت را نباشد جز خزان

بعد بر خاک آورد از شرعی عجز و انکسار
 جای یا تش اگر باشد توان کرد گذار
 در قرین قرب حق هستند از قرب جود
 آدم را آدمیت اینچنین آورد بکار
 و در رخ او باشد کند او را سر راه زار
 صد هزاران یوسفند یقین آید بند ^{و بار}
 چو سخن با هم سخن دارند در قرب شعار
 منکر را باور ندارد این سخن باور میداد
 هست عیشی شغای او مریضی و عشار
 نازکستان بس سخن باید نمود اقتصاد
 ایوفائی عقل را بنویس عشق یار
 یکد مصرع آورم چو ذوالفقارش ابدا
 آنزمان معلوم کرد قدش در پر و شر کار
 بر سبیل قهقری سوعند سازد قرار
 و آنکه میداند عهد را و استقامت اختیار
 به کماند مکر این عالم قطار اند قطار
 ای که قهرت دشمنان را آیت پیش اقرار
 بر سر هر مؤمن کافر بوقت اقتصاد
 و انتظار ملک ما دریم اینک زینت دار
 هر کجا باشد بدیدار تو ایم آمین دار
 تا هر کویند آید او پس ندیسان ایار
 داغ عیش و مستان تو نباشد جز بهار

ایضا در صحیح امیر المومنین علیه السلام

ساقی بوصف لعل تو تا میز نیم دم
زان باده که در خم وحدت بود مدام
بر شوهر زار که بچکد سنبل آورد
ضمائم اگر خورشید چه افرو شیران شود
چون بولهب بر پای این باده پی نبرد
این باده و اندام دانی که نام چیست
که با خبر نه تو میسازش بسیار
هشدار دل فدای لب باده نوش تو
تعبیر از آن بنفس ولایت نموده اند
یعنی اگر بودی این باده در میان
ساقی بد چانه چانه سبوسبو
کرمی کن عنایت زان باده میدی
تاجر عمر بنوشم و در عین بخودی
گویم که ای جو تو سر مایه وجود
نظم سپهر مهر و مهرش و کاینات
ای مایه جلال که در پیش رفعت
از شرق طبع من زده سر مطلع دگر
ای آنکه چون توانم از ممکن عدم
نابر پی بذات تو گفتند این که تو
کریم بر بند بر صفت ذات پاک تو
میاندست قدرت یزدان در استین
ای ممکن الوجود که چون واجب الوجود
چیز که نباشد امر تو تقدیر گفت لا

ما را بریز باده بر پیمان دم بدم
بر جان زند شرار و ز خاطر بردالم
بعد از خورشید های شوی زیاد و که
غمنا که اگر بنوشد فارغ شود ز غم
تبت بدش پای بهم سخت منهدم
یا آنکه همچو زلف خود اشفته بهم
تا غنچه لب شود از شوق مبتلا
هشدار دل فدای اتولف خم بخر
جز این بنامهای دیگر خوانده اند
بودیم تا ابد هم در ظلمت عدم
از آن می مغانه باور زیر و بر
پر کن ز جام مصطفوی ز جام جم
در ملک جان بخت جانان زخم قدم
ای باعث تمامی اشیا ز پیش و کر
اینها هم بجهت تو کردید منظم
پشت سپهر از پی تعظیم کشته خم
چون قرص قنات بدین نیلگون خم
همین حد و وجود تو با قدم
هستی خدا شد بجدای تو متهم
غیر از قصه خویش نه بیند لاجرم
کز عذیمیزد اندر خفا قدم
هر ممکن از وجود تو موجود معذم
امری که هست حکم تو کوید قضایم

پیغمبران بجبل تود اوند اعتصام
چون کاتب زل قلم صنع بر گرفت
که خواست خدا انجدا مظهر خدا
ایشیر کرد کار که در عهد عدل تو
در شت کار زل تو از خون گشتگان
زانو شد آهیدت تیغت بشکل
کاوس که بحر تو کهترین غلام
دست من است عروء حب تو با علی
شاه و فانی از تو نخواهد بغیر تو
ماوی دستان تو در وضه النعم
ایشیر کرد کار بدین شوکت و جلال
اتش زدند یکسر بر خیمه هایشان
بردند مچ از سر زینب مکر بود
آن دختران که عترت پاک پمیرند
دستی بزنجلقه دراز دمشق

کرو بیان بذیل تو هستند معصم
دیاچه وجود بنام تو نزد رقم
عسقی نبیره بلکه و صاهرا بن عم
باز از حام و شیر زاهو نموده
چیزی دیگر نروید جز شاخه بقم
تافقی شرک سازد با یکرودم
جمشید جم بد که تو کمترین خدم
روزی که عروء ها هم کردند منفصم
چیزی دیگر از آنکه توفی سابق النعم
مثنوی دشمنان تو فی النار والظلم
بود کجا که رفت بر اولاد اینستم
مرعی نداشت هیچکسی حرمت هر
ناموس حق ز عترت ایشاه ذوالکرم
با اشتر برهنه بین با هزار غم
میکن بسان خیر ایشاه منهدم

در منقبت و شایسته علی علیه السلام

سقا الله ایسا فی نیک محضر
چهره منی انمی کاورد نور در دل
ازان می که سلمان ازان شد سلمان
بکن بنجود و مستم انسان که هرگز
نماند ملا هیچ امیثد و بیبی
پیشای چند ان تو بر یاد مستان
کز آن آب سوزان بشوئیم عصمتا

بدی چه زانی روح پرور
چهری زانی منی کافکند شو بر سر
ازان می که ایمان ازان یافت بودند
نکردم خبر دار آشوب محشر
که جادر بهشتم بود یا در آذر
از آب سوزان و زان آتش سوز
وزان آتش تر سوزیم کیغیر

لبالب بکن ساغر هستیم را
 علی ولی منبع فیض یزدان
 علی را کب دل دل بر قی جولان
 علی آنکه لاهوتیان راست مرشد
 علی مظهر قدرت حق سبحان
 بهر فعل فاعل بهر امر آمر
 بر آئنده خلعت امتحان
 برورید الهی ان شیر یزدان
 که کردست نه سوی بالا نشانده
 الا ائمه مین خداوند اکبر
 تویی بر هر خلق عالم مقدم
 صفات الهی همه در تو مدغم
 تویی علت غائی آفرینش
 غرض ذات پالک تواز ماسوا الله
 بدریای علم خدا فنا خدائی
 تویی باب ابواب علم لدنی
 قضا و قدر بے رضایت بیکتی
 تویی آنکه در بد و ایجاد عالم
 زینج کجاست راست شد رایت دین
 ز تو تو یکشمار هر هشت جنت
 ز تو تو یکقطره هر هفت دریا
 نه افلاک سرگشته بر گرد کویست
 ز تو تو ز تو این ماه که در نا

از ان می که ارد بدل بهر حیدر
 ولی خدا صهر پالک پیمبر
 علی صاحب ذوالفقار و پیگر
 علی آنکه لاسوتیان راست رهبر
 علی زو سر بازوی شرع پیمبر
 بود که چه مشتق ولی هست مصدا
 امام بحق زینب محراب و منبر
 چنان کنند در از بازوی خیر
 نشانندی در این حصن فیض رادار
 رسول خدا را وصی و برادر
 قدم را حدوث تو بود آسمان
 جلال خدائی همه در تو مضمین
 بود افرینش طفیل تو یکسر
 غرض ماسوا الله وذات تو جوهر
 بهر فلك افلاک هستی تو آنکه
 نبی شهر علم و توان شهر را در
 نباشد مصون کس و در مقدم
 بدست تو شود خالک آدم مختار
 و زنا نبیدق کفر آمد نگون سر
 بوصف تو یک آیت این چار دفتر
 ز تو تو یکند و این مانت اخوت
 بگردند مانند کوی محقر
 کجاست فر بهر کجی هست لاغر

که از قصر جابه تو سنگی بغلطد
بعشق و تولا ی تو کوه و دریا
و فانی سگ آستان تو خواهد
دران استانی که جبریل خادم
امیر کبیر علیما خبرا
تو غلبه غالب کل غلبه چرا شد
خبر اری ای شاه از نور عینت
که لب تشنه کشتند او را بخاری
و لحا خواهری داشت و چند عدوان
زیبایه کی شده خیل مخالف
پس از قتل سلطان بن شهبین
زد آتش خیام هر کس و افکند
کشید از سر برده برین زان

زحل را پس از قمرها بشکند سر
یکی پای در کل یکی شور بر سر
که در استان تو باشد نه شوشتر
دران استانی که میکال چاکر
بهر چیز هستی نورانا و هر
حسین تو مغلوب قوم ستمگر
حسین انشهید بخون غرقه میکرد
نه خواهر بر بود او را نه مادر
اسیر بریشان گرفتار و مضطر
نه او را کسی شد معین و نه یاور
چه گویم چه کرد آن لعین بد اختر
زنان اند را ز سر طفلان در اند
که بودند ناموس پاک پیمبر

ایضا در مینویشتن موصوفان نیکو اهل دنیا

بازم آمد عشق یار اشته برز و حلقه
با وجود آشنای خویش را بیکانه کردم
گفت در آنکه نکودستم تو خود کرد فراموش
عذر ها و در مشغول نشد از من پذیر
زای و عجز و تضرع خاکسار و تواضع
هر چه گفتم من در عشقم از اهل ششم
گفتن بر خرم عشق را باید جوانی
هر چه کردم عجز و زاری التماس بیکار
گفت بگذر زین سغم بگذر زین بکرو

تا ز پیش در کشود بر کفتم تنک در
گفتن که کرده ای بهر راهی تو را
عهد پیشین را و کرد خوشتر ازین و مضطر
عجز ها و بیکارم میگرد او هیچ باود
هر چه از من فرزند شد میشد شر و قوف و نذر
گفت تو غایت هستی و فانی ز اهل شوشتر
گفت عیالدم نشاط تو جوانی را من از سر
کاین خرم ناتوانم این را بگذر از بیکار
تا بکری زین ما و منها میکنی جانم امکدر

گفتن من قابل و لایق نیم این موهبت را
 عرصه بر من تنگ شد احوال را از چنان بود
 تاخت ملک وجود شکست و این هست بود
 فارغم کرد از من ما از غم دنیا و عقبی
 گفتن این عشق و الا مر حبا اهلا و سهلا
 که چه هستی اصل از کای و لیکن باشد از تو
 آخرین این عشق مقبل آفت غم راحت دل
 از تو نیکین چهره کل و تو شیدا بابل
 پر تواند از ایلا این عشق که بر شو زای
 قربت یاسالت باشد بیتی و ام این عشق جانان
 مر مراد عین دیکری نمود دستگیری
 دلبر دلدار و دجوان مر الدلیل یکسو
 مظهرش کفتم از انرو تا که از خودم نیکو
 آهن اند آتشانش نیست اما هست آتش
 او علم او ست عالم او عقل او شاعر
 صد هزار عالم و ادب و مرقدرت شاعر
 بر زبان حکمتش و آتش که خواهد بماند
 نیمه جلال او بر اند قنبر بجای
 این قطعه را می پیرایه او را
 ساقی کوثر امیر مؤمنان مصباح ایمان
 منکر تفسیر سقا هم بهم یارب ندانم
 آنکه اندک لیل ظلمت را کعبه و سجده و بکاء
 در صبا که کشتی کو تاب تیغ ابدارش

گفتن این در خیز قبول و ندارد شرط دیگر
 او شایسته این من چه مور لیک لاغر
 برفک افراخت و در بدلم افروخت از
 که جانم را مصفا شکست قلبم را منور
 ای تو از هر چیز اخلاصی تو از هر چیز برتر
 عیش با یکجا مهیا کامها یکسر میسر
 از تو آسان هر چه مشکل و ز تو زیاده هر چه
 و تو شکی نیست جد و ز تو نیکین زلف منور
 برمد ز آتش و از آن تا آید نشتر منور
 ساغر دل خالی چه نیم لب خشکید و تو
 داد الفت اندرین پی میا ما و دلبر
 هلاقی خود و الضحی و مظهر ما دارد او
 کس توان گفت آنده و با هم انعام دیکر
 امتحان از دست من کن عیدار دیش باور
 او شاعر و ست و ست و ست صادر و ست
 تاز نوایجاد کرد اند اگر باشد مقدر
 خود مؤخر یا مقدر یا مقدم را مؤخر
 عرش اعظم را محمد بشود انجام مقدر
 و نه بوده است از اول ظاهر و ظاهر مظهر
 شیر شمشیر و در می دهد ضرغام حیدر
 لیک میدانم علی را صلوات ساقی کوثر
 و آنکه اندر در ز هیما صفت و صف
 جز کرب بخاک افتاد از جبر پادشاه

کی حصین میکشت حصین و حکم با ۱۱۱
 انجمن بودند از قهر شر که گویا استی او
 کرد عهد نهد قد و دیگر کسی در ملک هست
 لافقی الاعلی السیف لا ذوالفقار دش
 تا شوهر نک با خربش بجنب بد و احزاب
 تیغ لاشکاش بنی کفر و در اثبات ایمان
 عمر و عشرت کشتن او را نیست مد یاشائی
 از ازل با تیغ خونریز شال هر از شد
 از کل آدم کل ریش نه که منظور بودی
 ساحل از بحر پوش کر نبود کوه جودی
 پو آذر که سر مر از ولای و نبودی
 کر میفرمود اقبل لا تخف بر پو عران
 پو بر میم کر نمود مرده و خونریز از دم
 بو او با هر نبی در سر صبا احد بظاهر
 از پی دفع خیال لمر لیلید لمر یولاست
 کشتی هستی بد رای عهد تابود کشتی
 کوه تاج ولایت شاه اقلیم هدایت
 چو منی که میتوان مدح و ثنا کرد انشاهی
 یا امیر المؤمنین یا ذالکرم یا شاه مردان
 صد هزار غم بقیل سکون کردید مدغم
 از آذر ها بجای غمها بدل یکسر نهان
 زو و زهر هر که نکر داند شقاوت و اسعاد
 این شقاوت را مبدل با سعادت کن بزرگ

ان در سبکین نمیکند اگر از حصین
 می نشاندی بود در و از ملک عدو
 تا نیاید هر که از ان و بد یک نفر کافر
 از احد مدیشان اندا خود چو نشد مظفر
 آسمان پوشید زانچم جوشن از مهر مغفر
 کرد در عالم بلند آواز الله اکبر
 انکه می باشد با مرش هست بو عو عو
 تا ابد با طایر و تیرش قد هم بال هم پر
 تیر خاکی بر ملا لایک سجده کی کردند کبر
 تا قیامت نوح در کشتی بطوفان بودند
 کی شد برد اسلام از ران پو را در
 تا ابد میو و لی مدبر از بیم از در
 هست زان دگش سیدک ایلیا در مسامد
 کر نبود او نبود هیچیک از ایشان مهر
 کش بنی کفواله کردید میو و لی در
 هستی و کرد راین در طاعی نمیکند لنکو
 کر عبودیت شدش ملک ز تو مستغفر
 کش خدا مدح و قران مدح و او مستغفر
 ای بهر در که تو در مان و بهر در که تو
 صد هزار آذر بجان بیقرارم کشته مضمر
 نیست هر که چاره آنها را ندان و در
 جز تو قادر بر تصرف نیست اند عالم ز
 خواج احمد حق زهرا هست شبیر شبیر

هر بلایم بر سر آید یکسر از لای و بلا شد
یا علی این یک غم باشد ز غمهای
دارم امید تنها از تو در دنیا و عقبی

گیرم اینجا بگذرد چون بگذرد ز فراموشی
هیچیک ز آنها نباشد در تو نهان و مستر
لطف احسان جو و اعطای بیایه مکرر

در منقبت شافع و زو زحرفا فاطمه

دختر طبع از سخن رشته بگو هر آورد
دختر ازین قبیل که هست هماره تا ابد
او را ز کجا و کی مادر هر اینچنین
چونکه خداش بر کردید از همه زنان
حق چون دید همیش در هر ممکنات
چونکه بخداش ملک فخر کنند باید
پایه قدر و جاهش خواست کمی کند بیاید
ذوق و فانی از تو اش تو حلا و اینچنین
بهر طلوع اینچنین اشک عراش بایدی
اه از آن می که آورد و بمحشر آورد
لوز بهر شکر بیا عرش مجسم اندیا
نالده یا حسین از او سر ندانچنان کزان
مادر اکبرش ز چه مویه کنان بسائی
روزی جز اشوز سر شور قیامتی دگر
رشته جان اش چنانکه بکشد از تو ما که آن
شافع عرصه جز او فتدش کف لوا
ناید اگر شفاعت آن روز بخونهای
هست فائیش امید آنکه روزی ستیجی

بهر نشا و مدحت دخت پیوسته آورد
مادر روزگار ایکاش که دختر آورد
فاطمه که مظهر قدرت داور آورد
جاریه کنیز او ساره و هاجر آورد
لازم و واجب آمدش خلقت جید آورد
بوالبشر از نتاج سلمان و ابانر آورد
حامل عرش عرش ابایه منبر آورد
کونی کلک صفحه راعد شکر آورد
اختر طبع من ز فو مطلع دیکر آورد
جامه نورید خورش زین تو آورد
اوفتد انومان که او بر کف تو آورد
کوش تمام اهل محشر فغان کر آورد
نالده و بانک یا بنی در صفی آورد
چون ز جفا برین قامت اکبر آورد
کاکل غرقه خون آن جعد مغنبر آورد
بیدق و از کون چه عباس لا آورد
کیست که امینی دران و طره زانر آورد
از اثر شفاعتش چه روز منور آورد

منتهی بهر اینچنین

مرا طبع اگر نارسا یار سا
 گذشتن مرا از حدیثی چنین
 ز روح القدس جویم اول سده
 پس آنکه کنم عشق را پیش رو
 که گو عشق نبود دلیل و هم
 کنم رشته نظم را تاب داس
 وفائی دمی قصه آغاز کن
 وفاست وفاداری از سر بگیر
 حدیثی است از حضرت فاطمه
 بگفتا که یک روزی از روزها
 بفرمود کای دخت دل بند من
 بگفتم پدر ضعف و سستی ترا
 بفرمود کای دختر با وفا
 میانی کسار میا را این زمان
 که ستری نهان در پس پرده هست
 خدا خواهد از پرده سازد عیان
 بگو خواهد او عشق بازی کند
 نظر کردمش چون پوشیدمش
 چنان رویش از نور درخشند بو
 برای مثل گفته شد ماه بدر
 مباحی بود یکشب او را کمال
 پس آنکه حسن پور را فرسید
 رسد کفایت بوئی مرا بر مشام

نباشد کونین از حدیث کسا
 بسوی و سر باشد زیری در زمین
 که جانوار شد باید از و گرسد
 نه هم عقل را در بر او کرد
 نشاید که پای اندرین ره نه هم
 بر او برگشتم لؤلؤ آب داس
 بال عبا خویش دمساز کن
 زال عبا فیض در یگر بگیر
 که بی واهمه گویش با هم
 پدر شد مرا و ارد اندر سرا
 مرا ضعف و سستی استاند دیدن
 مباد او باد اپناهت خدا
 بیا و سر مرا ان میانی کسا
 پوشان مرا ز پر این طیلان
 که بی پرده زین پرده آید بدست
 خدای خود بر زمین و زمان
 بملک و ملک سرفرازی کند
 رخی چه در رخسند مریدش
 که بدر در رخسند اش بند بود
 و که نه مرید را چیست قدر
 بود آنهم از عکس روی بلال
 سلای بداد و جوانی شنید
 که آن بود بوی غیر الانام

بگفتم که ای میوه جان من
 بود جد پاکت بزیر کسا
 پس آنکه حسن همچو روح روان
 بگفت از من بر تو ای جد سلام
 بگفتش بر آفت رسول مجید
 نشد افتد رکاند راند ز در
 چنین گفت بعد از در و سلام
 مگر جد پاکه رسول خدا
 بگفتم ترا جد رسول امین
 پس آنکه سوگو سارفت شاد
 بگفت ای که ایزد تو را بر کز بد
 بود تا که ایم به پیش تو باز
 بگفتش تو من من تویی ما من
 بیا ای مرا مایه افتخار من
 تو خود مایه افتخار منی
 تویی مظهر و مظهر عشق حق
 بیا ای شهیدی که اند و جزا
 نبی با حسین بود اند و سخن
 بدخت پیوسته بداد او سلام
 که ان بو بود بوی ابن عم
 مگر این نعم در اینجاست
 بگفتم بلی آنکه دل بستد تو است
 سوگو آن شه لافتی

نگو برده بوی جانان من
 بخواب خود آسوده باشد بسا
 روان شد سوگو سر و رانش جان
 بود تا کنم در برت من مقام
 بیا ای مرا مایه هر امید
 حسینم روان همچو قرص قمر
 که اید مرا بوی جد بر مشام
 ز مهر اندرین جانم است جا
 بزیر کسا با حسن هر دو بین
 بجد مگر م سلای بداد
 ز بود تو آورده عالم پیدا
 ز قربت شوم تا ابد سر فراز
 چه جان اندر آمد مرا در بدن
 بتو نایب امت من امید وار
 بهر دوسرا اعتبار منی
 بکار تو کس را نباشد سبق
 جزائی نباشد ترا جزا خدا
 که تا که در آمد ز در بوا حسن
 بگفتا که بوئی رسد در مشام
 ز دل می زد اید هزاران غم
 که خاک سراسر عطر پیراسته
 بزیر کسا باد و فرزند تو است
 نظر کرد دید او چشم خدا

بعین خدا دید عین خدا
 بچشم خدا دید نور از لب
 چه روی خود اندر سر زان ^{دید}
 بگفتا سلام ای رسول امین
 سلام تحیات بیرون ز حد
 پیمر جواب سلامش بداد
 چه با عقل کل عشق کل شد قرن
 پس آن عقل کل مایه هر وجود
 که ای آنکه بر سر توفی تاج من
 دو معراج بودم ز جان آفرین
 یکی در سما باد و صد و اهر
 یکی در شب و یکی روز بود
 و لیل شب کجایم سد پای روز
 مرا مارای ایت رو تو است
 نظر کرد سوی کسافا طهر
 بسو کما شاد و نور پسند رفت
 بگفتا سلام و رسیدش جواب
 بزیر کسارفت چون فاطمه
 ز بانوی حق چون عدد شد تمام
 عدد روکش حسن جان بود
 خدا بین بکند بزیر کسا
 خدا خود منزه بود از عدد
 خدا را اگر بود جوار و مکن

تجلی نمود است اندر سر جا
 تجلی نمود است در سر محل
 خدا را حقیقت در آیات دید
 زمین یعنی از مالک پوم دین
 زمین بر تو یعنی ز حق محمد
 پی از فتنه اغوش چا بر کشاد
 نمود آفرین عقل عشق آفرین
 سخن یا علی از علی میسرود
 تو مقصود من از دو معراج من
 یکی در سما و یکی در زمین
 یکی در زمین خانه فاطمه
 که آنروز و شب هر دو فیروز بود
 که شب تیره و روز شد و لفر و
 که قوسین من جفت ابرو تو است
 بزیر کسا دید یاران همه
 سو شوی و یاب و دوزخ رفت
 گرفت اذن و پس خصمش در باب
 فتاد اند را فلاکیان همه
 خدا را خدائی شد اندم بکار
 کسا و روکش آن عدد زان بود
 کسی را بجز خسر یعنی خدا
 و لیل این عدد و واحد است
 نهان بود در میان طهارت

خدا کر منزه نبودی ز جای
 پس آمدند ائی بصوت علی
 ندانم من آیا ز تحت کسا
 که ای ساکنان سموات من
 نکو دم من این خلق نه آسمان
 نه کوه و نه صحرا نه بحر و نه بر
 نه عرش و نه کرسی نه لوح و قلم
 مگر از پی حبت این پنج تن
 پس آنکه امین خدا جبرئیل
 یگانشند آیا بزیر کسا
 جواب آمد از مصداق عز و شان
 که ز هر است بایا ب باشو او
 که این پنج ما را نبودند یار
 نمیبود بود نه افلاک را
 چه جبرئیل واقف شد از سر هو
 که یارب چه گرامین بی تو
 دهی ز من از فضل وجود و کرم
 با عز از و اجلال این پنج تن
 بفرمودش از بدو و سوبشان
 که از ما نباشد نشانی تو را
 تو از ما نشانی به همراه برد
 بیک سوبت رای تدبیر را
 تو ایات تطهیر بهر نشان

همی گفتی شد بزیر کسا
 بصوت علی بود و صوت جلی
 برآمدند یا ز فوق سما
 بذات صفات و بایات من
 نه خلق زمین و نه خلق زمان
 نه خلق سپهر و نه شمس و قمر
 نه ایجاد هستی و ملک عدم
 که هستند مطلوب محبوب من
 بگفتا که ای کردگار جلیل
 که بر ما سوا یند میر و کیا
 بجبرئیل کای جبرئیل بدان
 ایا هر دو فرزند بجوی او
 نه شش بود نه هفت نه سر چهار
 نه بود تو و خلیل املاک را
 بخاطر خلیلش مرا این آسرو
 نوا یا بد از قرب اهل کسا
 دل پرترا ندوه شاد او سرم
 که سازی مرا سادس انجمن
 ولی خود مر و سوبشان نشان
 نباشد تو را در بسوی کسا
 که تا سوی ایشان شو راه ببر
 نشانی بر ایات تطهیر را
 بکیر و بیر چون رسیدی بخوان

به پاکان نشانی به پاکی میرود
 پس از ما رسان بر رسول انعام
 که ما را خدائی بکام از شماست
 ز خلق مهر و مهر و عرش بلند
 رسید و رسانید بعد از سلام
 سر از پی اذن برخاک سود
 گرفت اذن و شد در کسای جبریل
 خدائی که میجست در لامکان
 بیالید بر خود ز شوق و شغف
 پس آنکه خداوند این نه قیاب
 بهر پرسید از پادشاه و رسل
 بنزد خداوند این انجمن
 پس آنکه بگفت از رسول مجید
 بجقی که حقش مرا از ازل
 مراد بر مناسوی سروری
 بهر محفلی باشد این گفتگو
 ستغفار گویان ملائک هم
 زبان خدا پس سرود این سخن
 رسول خدا باد یکر یک منت
 بهر جا شود ذکر این ماجرا
 بجزی که این بزم یاد آورند
 بجزی گویند بزم آمد سخن
 دگر باره گفت آن زبان خدا

به نیکان به نیکی سخن ساز سر
 هزاران در و هزاران سلام
 ازل تا ابد برد و ام از شماست
 تو ما را غرضی شه او جمند
 پیام خدا پر طلب کرد کام
 ز بختی و سستی و پوزش نمود
 به یک گوشه پنهان چه عبد لیل
 عیان دید در فیان طلیسان
 چه از قرب حق یافت عز و شرف
 علی ولی لایق این خطاب
 که این انجمن را چه باشد نزل
 چه قدر استای پادشاه زمین
 بحق کسی کاو مرا افرید
 بداد اصطفا تا ابد بی زلل
 نبوت بمن داد و پیغمبری
 شود در جنت حق در انجا فرو
 بجزی که دارند این همه همه
 که خود در ستکارند یا وان من
 در این سخن را دیگر باز گفت
 ز حق هست هر حاجت انجا روا
 دل پُرزنند و شاد او برزند
 نماند مراد نمائند حزن
 که ما در ستکاریم و یاران ما

بهر و سرآمده از حق رسید
حدیثی بیاد آمد سوزناک
بیاد آمد قصه جان کزا
چند کمر بلا شد بر او کار تنک
پس آن هجرت از بهر قوم عنود
که من خود یکی هستم از آن کسا
که من یکتا هستم از آن پنج تن
من از آن کسانم که فرمود حق
من استم از آن خمسة بی بدیل
من آنم که پیغمبر پاک مراد
همی گفت آن حسرت خافین
گر از من نباشد شما را قبول
شنیدند دیدند و بشناختند
کشیدند بروی حق تیغ کین
بکشتند تهلیل و تکبیر را
نمودند دانسته او را شهید
وفائی از این ماجرا خون گری

که هستیم ما رستگار و سعید
ز کرب بلا و از آن جان پاک
ز سلطان دین خامس این کسا
ز سیدان قوم بی نام و ننگ
با تمام هجرت زبان برکشود
که اهلش بیایکی ستوده خدا
که حق گفت هستند محبوب من
که بر این کسان نیست کس را سبق
که سادس بر آن خسته جبرئیل
مر بر سر و ش خود می نهاده
حسین از من است من از حسین
پیر سید را صاحب خواص رسول
بروی خدا تیغ کین اختند
بکشتند دین و امام مبین
مخاطب به آیات تطهیر را
که مائیم محکوم حکم یزید
بان شاه لب تشنه همچون بری

در مناقبت عصمت صغری چنانند خوانند

نیمه نام چه بر سر خاخ غبار فشان دارد
مدح دختر زهره ای خواهد سخن گوید
با آنکه حسین مدح خوانون مجازی
پس نه آنکه از او حق در آید
چون از قتل او و شهادت او

که خواهد شکر از اسرار پنهانی عباد دارد
که با نجات منصوبه الهی زبان دارد
بصدق شود و خواهد بعالم رایگان دارد
چون خواند آنکه از او حق در آید
و عصمت او تاب و مکان در مکان دارد

بیاعصمت تماشاکن که از بهر خردی از
نبوستان پیغمبر لایت در جو حیدر
نکلم کردش راه که در یک فاش می گفتی
بونا و سحر حق اعصمت مطلق که از رفت
بود نه کسی اخلاق کمتر پایه قدش
ز شرم او باشد که این مهر و رخسار
نه بدید تا که عقب پرتو او سار و خسا
بجز آنکه نکند یداش باز است و کلشن
نیفتد تا نظر بر سایه اش خوشید تا بانرا
نکویم من بومیم کینه مادرش ز هر
زنی با این همه شوکت ندید و دید کرد
چرا با این همه جلال عصمتش در
خرد گفتا خوشای بیخبر از سر این معنی
نداد باور گویند ویدش بدید مردم
اگر ستود و ایجاد چون خورشید رخسند
تجلی کرد تا ظاهر شود حق و سر در باطن
در این محفل بود ز هر ای طهر حاضر ناظر
حیا از روی نه هر صمیم و نه می گفت
سخن الهی تر باید که شاید نشو و زهر
صبار و دشمنی کو تو با آن شیر بود
بگو از داغ مشردن جوان پیش زنیب
خسرو از مراد که باقیامت آن و چو
پیر از قلل حسین و ای که نامش نگویند زنیب

در این باز سر پیوستم کلاف ریشا دارد
نه این دارد نه آن اما نشان از این آن دارد
لشاید که گویا که در طلی لسان دارد
کینه چاکر او یا بفرق فقدان دارد
اگر گویم که قصه قد و جاهش تر با دارد
بدان از مینش آسمان شب نهان دارد
فلک از قوس بهر کورش و چکان دارد
تو کوئی تا قیامت رخ برین زعفران دارد
بچشم خویش از خط شعاع صد ستار دارد
اگر راضی شو او مریش منت بجا دارد
زنیب این همه سطوت بعالی نشان دارد
میا کوچه بازار در هر سو عیان دارد
که هر کس و بشر از فر و تر و تر امتحان دارد
که در واه خویش مخفی از ناظران دارد
نه بر سر چادر نه ساتر و نه سایبان دارد
زیال قد سیاه ساتر و هم سایبان دارد
و کز نه گفتی زنیب چه از هاجا دارد
که زنیب سر برهنه و بزم شایان دارد
و کز نه سواش صد خطر به حاضران دارد
که زنیب و رشوق و کوفه چشمی خویشا دارد
بزیب بار محنت سر قدی چو چکان دارد
بیایم سر قدش نشان از سرش دارد
که طفلان غیر نشسته اند او را دارد

اگر خواهم ز غمهایش بیایکداستاسازم
بوی بهر شفاعت هر کسیراجتی برکف

بهر یکداستان از غم هزاران داستاناورد
وفائی محبتی قاطع از این تیغ زبان داور

در مدح و مناقبت امام خیر علیهم السلام

نه هر کس شد مسلم نمیتوان گفتش که مسلم
نه هر سنگ از بد خاشاکش لغزش میتوان گفتش
جمال یو ارداری بحسن خود مشوغره
اگر صد رستم درستان بدستاد و پابند
غنی شاید چکش خواند هر کس فدا ز حکمت
سرسواری دنیا و خود رفکرد ستاری
مرا ز وعده خود قصوا غوی مکن واعظ
ولی ذوالمنن یعنی حسن آنحضرت خوبا
نه در جش باعث جنت نه بغضش موجب
و جویش اجماع مکن نماز عالم خلقت
کلی بخوانش ممکن کهی میدانش واجب
بصورت بوی جود بهیبت همچو پیغمبر
ستایش کردش از آنکه او شد در این عالم
چرخ نامش خیزد باین بود از آرزو
چرخ با صوحسن ای انا الله گفت موسی را
همین صوحسن بودش که کردید از شجره
صفت آن پاکش بازدم از نو مطلع و دیگر
شعش که آستینش آشکارا دیدن شد
و جویش در تجلی از عهده باشد بسوا قدم
و حق بود باطل که توانم مدح انشائی

که اوّل باید شمسلمان شد آنکه مسلمانشد
بسی خوشبخت باید که تا العابدان خشا شد
صفات یوسفی باید تو را تا آنکه گمان
بمکر و حیل و دستان نشاید بود دستان
که عمری بندگی باید نمود آنکه ایقمان
در اوّل فکر سراپا شد و آنکه سامان
بهشت قصص من حرم وصل جانانشد
که هر چیز از عهده باقد و تش ممکن در آمد
که جیش محض جنت کشت بغضش عین
ولی در صورت واجب این عالم نمایان شد
نه ممکن هستی و اجبایم اینست هم آن
ولی حضرت او مدارین ایمان شد
هوایش نوح بر سر داشت تا این طوفان شد
نه پس این از آنکه او از کشتا نشد
و این طور سینایش ز نایم عمر شنا خوان شد
همین صوحسن بودش که از بطون تابان شد
ز شرف طبع همچو اختر تابان ز خشا نشد
بنامک استانش حضرت جبریل در بیان شد
حد و تش در پیعت قدیم یک رنگ یک
که خدا حق خیر را و کیم می توان شد

چنین شاه که خلعت شد بیکسر بفرمانش
مکر انصاری داشت منظور به یاور
ز ناهنجار به در دست استاء بی لشکر
مکو بیعت که از شمشیر سخت تر بودش
مکو بداب که از آتش بی سوزند تر بودش
دو مصطفی دارند جا از ابی ابی
حسین پیش از شهیدان تر شد اما
حسین را که علی اکبر شد از دست حسان کشته

بین کاهل جهان از آفت تخت فرمانشد
که هر جو جفا می شد براو انصاریان شد
چریک انسان بودن باو از کارش اینسا
چرا و بازاده سفیانی عهد پیمان
همای که ان مرغ دلش در سینه بریان
ز علی حسین اما حسن از آب بیجان شد
حسن از شهیدان غش پاک تر باران شد
حسن قاسمش با مال از ستم ستوران شد

در مدح حضرت سید الشهدا علیه السلام

بهار است کند جا هر کس طرف صبرائی
کبوتر وار شو کن برادر سینه هیبت
یکن این شو و غوغا را که در عهد برائی
فغان زانکه بلبل بین و قفس سحر با کل
همه عیب باطل فرست پس کو حاصل ایضا فل
همه اندیشه باران نروید در چمن ریخت
تعلقی های تن از قرب جانان کرد و فرست
رها کن این تن خاک که حاصل تو است فلا
تو را ای انا الله میسر از خود بخود هر
در این دار اندر در خود پرستی و اهری اید
تو تا کی از فنا و نیستی ترسان و لرزانی
فنا عین بقا و نیستی هستی بود با الله
تو را تجرید و بگردان که تو عیدت از فنا
چه جای چه صفا چه تو حید چه خبر

نق از بلبل کمتر در افکن شو و غوغائی
و یا کو کو چه غری زان بیاد سر بلائی
و کنیز چو خزان عمر شد از عهد برنائی
که در باد و صد غفلت و فصل کل غنائی
چرا نمی نیایشی در این مزاج بدنائی
تو تا کی از سحر آید کان اشکی بیالائی
تو خود را چو کتی در غل شکایت از کربنائی
تو و صدق که مناکه بویاک بابائے
برای رویشانی در شب تار از رویائی
تو چو عیسی کردی و بکند روی عرش پیمائی
مهر من ایدل بدین احمد نه کیش ترشائی
ولی این را نمیدانی تو تا مهر و در نیائی
بکلی از هوایکند که نوشی جام صفا
تو نشیند مکر ناعی که میگویند میثائی

می خونی محبت کوش بادان میکارانرا
 هر از باره حبت حسین تا ابد سرخوش
 ز هفتاد و دو خم روزم این باد کلگون
 هر طایفه ای با تو کل بر پیش کل
 پر جبین حسین بواجبه تو زند آنو فاکیشان
 من از عشق و تولا ی نبی بر بدانستم
 هر پیغمبر ان یکسر نوشیدند از انیساعر
 محمد عقل کل ختم رسل چو عرش پیا شد
 نبی دانست قبا باد را انسا که با یستی
 مکر نشیند از ان بنی بنجار پیغمبر
 بگفتا جبرئیل پیا به این منت بدو تم
 که بر دوش و بر بوی که بهنگام سحر و حق
 عشق حسین ملک حسین یز حسین طاعت
 الانظم نطق شعر است که کون چه در سر
 تو فان کنز مخفی در آل اینخبر و یو
 حکویم هم مگر کویم توئی ادم تو خاتم
 نشد اینخبر بر یحیی که شد بر یاکوان تو
 تویم مژگانیم طالب دم بمزد تویم جاز
 نباشد در و عالم غیر خاک استان تو
 چنان که بت بندگی ام تو کیومر آنکه سوز
 توئی خود خدا آوری که هر سحری هم ناری
 توئی مظهری ز انوار و هر چه در عالم
 شریف شایسته شایسته شایسته شایسته

که در میخانه توحید بخورند و شیدائے
 براه حق گذشتند از سر هستی بیکجائی
 چنان جو شید کنز خوشش و گشتند در راه
 هر چه در سر سپردند چو لاله هر آئی
 تو کای حسین تو حید محض امد بولائی
 که خبر عشق و تولا ی حسین بدو تولائی
 که هر یک را بدو سر برقد خوش سودائی
 ز شو باد حبت حسین کشت اسرائی
 که بر دوش و بر این سبورا میکشد انفسه تنهائی
 که بر سرش کشید چو کل رخسار نیکی
 زد و شر خوبد و شتم جو اشر کف لایه
 که بر سپهر از مهر نزل و جلاله
 حسین مصداق حجت نبیانی چهر عقبا
 که طالع شد ز شرافطع هر شرف شرف
 تو را حجت معنا و بار و مقام معشای
 توئی نوح خلیل الله تو سوسا و عیسا
 بقران قصه یحیی مثل باشد تو یحیی
 توئی سلی تو سلیا توئی و امق تو عذرا
 برای انبیا و اولیا موی و بلجائی
 حسین اللهم خوانند یا مجنوس و سود
 یحیی و یحیی باری که در هر چه بیکجائی
 توئی مظهری ز انوار و هر چه در عالم
 شریف شایسته شایسته شایسته شایسته

پیم چید پاکت رفته للعالمین آمد
 بود خاک در صد باز نماند کی بهتر
 ز در ایل و فطرین باز پیم قد مقدرات
 اگر اشک غرای تو نمیبوک نمیبود
 توئی آن کو هر یکینای دریای عبوریت
 وفائی ایشه خوبان بعشقت مبدار
 مرا جت تو بین باشد که در نیاجه و غبی
 شما اغاض تاکی یک نکاهی گوشه شعی
 جهان چشم سوزن تنک شد بر عالی و دلی
 بحق تشکیک هایت که از این تشنگی مارا
 جر این پس رد مید و مان بجاد ایم از آن
 تو هم ای همه که ما را ز کف دادی
 بطور استی کویم که یا باید برو آئی
 مرا یک خانه بایست و از غرض غایب
 بود هر بیت را بدیتی عوض و آخرت دایم

ولیکن فطر رحمت تو در دنیا و عقبائی
 بود آب فراقت مرا خوشتر ز هر مائی
 که جز تو نیست فریاد من در هر سردائی
 بسوی جنت الماوی کسی دل جا و مأوائی
 چنانک میتوان گفتن که اصل اصل برائی
 چه باشد که ز احسان نظر بر تو بفرمائی
 بر این که چیز دیگر میفرمائی اهل اعطائی
 و گزیده کار ما خواهد کشید از هر بسوائی
 تو مید و میتانی که زین شسته کشائی
 دهائی بدد بر او رحمت حکم سقائی
 بیا که در چه جای چون تو دانی تو بدینی
 خرام از پرده بیرون از خراش غم غشائی
 و یا بر حال یا بیچارگان یکسر نجشائی
 پسند طمع غراز و د باید لطف فرمائی
 ولی یک بیت و باید عوض بدیت دنیا

در مدح حضرت سید الشاهین علی بن حسین

بهر یار که زد عشق خیمه اجلال
 امیر عشق بهر کشور که رواورد
 بهر کجا که تجلی نمود جاوه عشق
 هماره عشق و بلا را کوی زیارت
 همیشه بنام محبت زعم بود اجریز
 بلا چه از هر عشق شد مکن تشویش
 ز خویش بگذرد و بگذرد با جرمه عشق

برای امن و سلامت یگر نماند بجلا
 بلا مقدمه الجیش و بولانزال
 بلا فکند در اینجا هر طرف زلزال
 بلا و عشق بهم توانند در هر حال
 مدام ساغر عشق از بلاست مالا مال
 هجوم لشکر غم کو ترا کند پامال
 اگر که کشته شو هست غایه الامال

بخاطر آنچه رسد باشد شرف وال ز پی
 اگر که بر تو عشقی فند بکلمه دل
 کسی که از شرف عشق سر بلند یافت
 قبول عشق بلا کرمی نمودم
 بقدر هوصله زین جام جرعه نوش شدند
 گرفته ز ادم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
 بلا و عشق بد ویران تمام دور زدند
 خصوص سید سجاد مخبر ایجاد
 بیک علیل چنانچه و چار خوش شدند
 بلا هر چه فرو نکشت عشق افزون شد
 منش خدای ندانم ولی روا باشد
 که از صفات جلالتش بکیان سازد
 هر آنچه هست بیکتی ملک تمام ملکوت
 منظم است از و کار آسمان و زمین
 زبان ناطقه لالا است که چه تاباید
 هوای مدحت او بود بر سر امت
 غم مصیبتش از مدح شد عنان گیر
 ثنای او هر ماتم ستایشش هر غم
 مثال ذره و خورشید قطره دریاست
 بدشت کرب بلا کویم از کدام غمش
 چکوم اه از اند که خیل همچو نیل
 ز جوهر کینه پیران که ز نداشتن کین
 ز تاب شعله آتش بر چرخ تاب داشتند

بغیر عشق که او را نبود نیست زوال
 زمین او هر ادبارها شود اقبال
 دو کیتی اید هندش بر آوست بال
 هزار تا تاباید ماند بود در اتصال
 نه چون محمد و چون آل او محمد کمال
 ز انبیا هم تا او صیاد پس امثال
 نیافتند هر غنی بجز محمد و آل
 دلیل راه هدایت اسیر قوضلال
 بکربلا که نکند قصورش بخيال
 رسید کار بجائی که در آوست محال
 ز حلم بخدا نیش کرد استلال
 ز عرش و فرش بر آید صفا جل جلال
 بخوان نعمت او ریزه نوار غم نوال
 مرتب است از و روز و هفته و سال
 بمدح او بسزاید سخن چه در کمال
 فسر طبع مرا ماتش در اول لال
 فکند محنتش اند و جو من زلزال
 مدح او هر اند و وصف اوست لال
 بلا و محنت او ز هر چه بهر مثال
 غم عیال کو قمار با غم اطفال
 روان شد از پی تا را جشان با استیصال
 با شیان او طایران سوخته بال
 چو مرغ سوخته بر آید که تیر بخور سر زلال

شد آتعلیل چنان از هجوم آندم
 بلای کرب بلا را کشید باهم در د
 ز دست ظلم و ستم چرخ رونهاد بر پو
 بند و ز غمش بیک عقل پنهان
 قد کز و الفام راستم شد راست
 ز جو دشمن غدار و از مجلی دوست
 شما منم که مرانیست در صحیفه عمر
 ولی شای من اندر خو جلال تو نیست
 چونام من ز وفام من نهاد بکفت
 کنم بمهر وفا چون سرشت دست قضا
 اگر ز بیور الفاظ شعر من عاریست

که هست خود زیبانش زبان ناطقه کال
 که کوهها نتوان کشت زیر و حمال
 بیای و غل و از پای دختران خلخال
 چو پایشان بله داراست پای و هم خیل
 شد از تظاول نادانستان بین چو دال
 رخش چو بد در رخسند قامتش چو
 بجز شای تو کو هست فضل الاعمال
 که کس شای تو نتوان جز ایند متعال
 وفائی است ستایش گیر محمد و آل
 قدر بنا صید من نوشت حسن مال
 چو سادایت که او خالی است از خط و

در مدح حضرت بابا جواد مؤید بن جعفر عم

عاشق آن باشد که چو سو آکند بجا کند
 از برای سوختن پروانه شاپر آکند
 در خم چو کان حکم دو کرد و چو کوی
 عاشق آن باشد که چو در بزم جانان
 چو خد لعل جانان بشو از ناز و ناز
 اینچنان سازد ز خو خود را بختی و دوست
 عاشق آن باشد که عشقش طعنه و فاق
 آن بت بالا بلایش کفر ستد صد بلا
 از بلا هر که نیر هیزد که در طلب
 عشق نازم که چو مینازد اندر کشود
 که است عاشق آن که مینازد از هر دوست

هر دو عالم با سر بکوی او سودا کند
 فی سر در راه جانان فی جاپروا کند
 خونه بیند در میان فافرق سراسر با کند
 باد اشک سرخ و ساغر دید دل مینا
 در مزاجش تار کاوشا صهبا کند
 دورا مجنون خویش خوشتر الیلا کند
 و غدار کلغز دشمن ناز بر عذر آکند
 خودی بیند بلا ناز و در بالا کند
 جذ جانان خاور اکل خار او کینا
 غیر خو هر چیز بیند سر سبز بجا کند
 شکر تپائی برای خالق آکند

شد پسند خواطرش تنهائی زندان از آن
نیست در تو حیداستندنا بغیر از حق
گرفتند کرد و مقدر نیست بی فرمان او
یک اشاره که کند عالم شود یکسر عدم
بر چنین ابلیس را و داغ ابلیس نهاد
ز آب آتش نوح ابراهیم را بخشد نجات
حضرت موسی بن جعفر کاظم و جازم کرد
یا از این موسی چه موسی که از یک جلوه
میشکافد سینۀ سینا و عمران زاد را
که عصار ابر کف موسی نماید از دها
یکدی می شد هر شتر تا یافت ایند از دوش
ز انسیب با نوحی آنچه شد لقب ویرا کرد
هر که شد از دوش چون ابلیس ازین در بخت
مطلبی کرد و طالع باز از عرش خیال
همچو احمد سیر بر قوسین او ادغ کرد
قامت موزون او سوری باغ فاستقم
هر کجا او را مکان انجامست رشک امکا
هست این چه موسی که هر کس موسی
سید قرآن لقب یس نسب طه حسب
هل قی خو والضحی و آمنه و الدلیل مو
شد بد در شان او شانی در در شان او
قطب یما کعبه دین قبله فصل تعیین
چون که دایم شیو منطلو صیت را برین

تاد و تا خود را بر پیش آید یکتا کند
جافدای نشی کو کار مستثنی کند
در قضا باشد مصو حکم او امضا کند
عالمی ایجاد باز از نو بیک ایما کند
یوالبشر ادم او از علم الاسما کند
آبرو غرا و آتش لاله حرا کند
ناظم دین است و دینا عزم او انشا کند
رخسار در جان موسی دل سینا کند
از ظهور یک تجلی خرم معشیا کند
گاه از هدستیش موسی بیضا کند
در نه عیسا کی تواند در و را عیسا کند
هر در مطلبی حاصل کا ترضی کند
خاک محرومی بر سر موزا کند
جبرئیل خامه را بر کو که تا انشا کند
کعبه زندان را منبعا الذی سریا کند
تا ابد نشو نما در سایه اش طوبی کند
خو و بخواهد شش بغداد را بطلی کند
نازیر موسی بن عمران فخر بر عیسی کند
انکه ظاهر از دل با سر مالو حرا کند
کش خرم جامیم ابر و قصه از طه کند
خواست محکم تر خدا امر و از ابد کند
طوف بر کرد در پیش مسجد الاقصی کند
باید و هم افتد ابر شیوه آبا کند

خواست تا مظلوم باشد ز انبیب مستحکم شد
ظلم هر و نه که فرعون شد از انهم منفعل
بهر او سنگ بن شاهک قتل مظلوم را
هست ز عالم مسلم هر که نیک عالم است
دود ظلم و ظلمت هر و ن ظالمین که او
دود ظلم انبخت اما گشت روشن ز چراغ
کرده مدح و ثنا اما وفائی کی توان
باید یزد و وصف خود را بخون کند از بهر ما
انکه مشوی دشمنان را بدد بشیر القادر

و بر نه عیب کی تواند حکم بر موی کند
شد باین موسی که فرعون گوید بر موی کند
ملتزم شد چو اعانت بر شقی اشفاقند
خاک عالم بر سر نیا و ما فیهما کند
خواست خاموش از چراغ دوده زهر آکند
نور حق را مدبر کی میتوان اطفاء کند
کس ثنای سنج اسم ز تنک لا علی آکند
کس نباید قصه از الله الا الله کند
انکه ماوی دوستان از حننا لماوی کند

در مدح و مناقبت امامان حضرت علی بن موسی الرضا

ای خاک طوس چشم مرا تو تیا توئی
داری دم مسیح تو ای خاک مشک بیز
ای خاک طوس چون تو مقام رضا شد
ای خاک طوس رد دلم را توئی علاج
ای ارض طوس خاک تو کو کرد اجر است
ای خاک طوس تبه اتان بس که از شرف
شاهنشاهی که خیل ملایک بدر کیش
شاهنشاهی که سلسله انبیا تمام
شاهان زبان خامه مدح تو قاصر است
ایده کار که چون جد تا جد را
ایکشتی نجات ندانم تو را صفات
جبریل طبع باز زعرش خیال من
ای نکه در طریق هدایت رهنا توئی

ما یم در دیند و سر اسر و اتوئی
یا نکبت بهشت که دار الشفا توئی
بر تر هزار پایه زعرش علا توئی
بر در دها طبیب بغمها و اتوئی
قلب و جو ما هر را کیمیا توئی
مهدمان و مشهد پاک رضا توئی
دایم برند سجد که مسجد ما توئی
گویند شایفدای تو جو مقتدا توئی
لیک اینقدر بر است که دست خدا توئی
در عقد های مشکله مشکل کشا توئی
دام به بحر علم خدا نا خدا توئی
آورده مطلق که از ان مدعا توئی
بر جن و انس رهبر میرهدا توئی

که خوانمت خدا نه خدائی و لم خدا
 هم مظهر خدائی و هم مظهر خدا
 ناچار خوانمت چه بشرز انکه چون نبی
 توام بود حد و ث وجود تو با قدم
 محکوم حکمت ابد حکم قد و مدام
 وانی بهمد خالق و کافی با مرحق
 مشکوة نور از رخ سمار از جاجه
 هم سبط مصطفائی هم شبل مرتضی
 برد و مین ال عبا ثالثی بنام
 فریاد رس بهر غم و کافی بهر الم
 و الشمس الی بود از روی نورت
 بنوعیب بشان تو تنزیل هلالی
 بحر کرم محیط هم قاعد اسم
 شاهد بهر ضمیری و کافی بهر خطیری
 باشد طفیل هستی تو خلق ماسوینی
 فخر مبین بر است که در نشاتین مر
 لطف تو شد دلیل و قافی بسو تو
 خواهد و و چیز از تو بدینا و آخرت
 نعمت درایت سر و شفاعت و آن سرا
 پیوسته دشمنان تو در پنج تا ابد
 این میکشد مرا که بصد رنج و صد بلا
 هرگز کنی ترسید بنو نه است همچو تو
 نه و نشانی نه آید در سی وقت احتضار

چندان نبود در تو تجلی که هاتوئی
 اینست جلال و جمال خدا توئی
 مصد و قمر کریمه قل ایما توئی
 بر خلق ابتدا توئی و منتهای توئی
 کی بپریضای تو است قضای چون ضای توئی
 قول الست قائل قالو الی توئی
 مصباح روشن شجر کلا و لا توئی
 هم نور چشم حضرت خیر النسا توئی
 خامس ز بعد خامس الم عبا توئی
 حصن حصین عالم و کفها لوی توئی
 توضیحش انکه ترجمه و الضحی توئی
 قرآن توئی کتاب توئی هلالی توئی
 عین عطا و منبع جود و سخا توئی
 وانی برای ترجمه قل کافی توئی
 مقصود از اینش از رض سها توئی
 بولی توئی امام توئی پیشوا توئی
 حق که در طریق هدای رهنا توئی
 بخشایوی که مالک هر دوسرا توئی
 چون منعمی شافع روز جزا توئی
 همواره دوستان تو در کنج تا توئی
 درست خصم کشته زهر جفا توئی
 با الله غریب و بیکس بی اقرار توئی
 در غربت او فتاده برنج و بلا توئی

سوزم برای بیکست یا غریبت

یا طبیعت که بغم مبتلا تو

در صبح و منقبت ما ثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام

جال ن پرچی پرده تا از پرده پید شد
بسودی سربلغش دلم سرگرم سوآشد
ز آشوب سربلغش نه من تنهاریشام
ز جان بلبل شنیدار آمد ناله و غوغا
تجلی کرد حسین او بهر دوری بیک طود
هر از طرف عذرا و شو عشق و امو شد
خار و شامینا بشق و باد و وحدت
عجب شوئی ز تنک شکر تافتاد عالم
دل در بس سیمایم کرد تا از ترش نهان ماند
بیابو ساحل چشم بین بر مردم آب
در اول عهد هاستی که با من مهران باش
مرا ترک تناهست ساعی شه خوبان
همین بدولت ز فیض نشاء عشقت مرا کافی
توئی نای من فی پیش از این دیگر نمیدانم
شهنشاهی که مرات مثال الله علیا شد
به ممکن غیر ممکن بود دیدن ذات و احب
صفات یزدی یکسر بذاتش مدغم مضمر
در اول صفحه امکان چه صادر گشت لفظ کن
امام هشتمین قبله هفتم که نه کردن
امیر عالم تجرید و شاه کشور تفرید
حد و تشن با قدم همسر که صدادگی مصد

مرا از نهان از پرده جاسکار شد
شد تا با خبر یکسر دل و دینم بیغاشد
که در هر حلقه خلقی و اله مفتون و شنید
چه از هم غنچه خندان آن کلبه تر و شنید
کهی در هیکل مجنون کهی در رکب لیل
کهی در شکل سلی آمد که طر سمان شد
کهی ساقی کهی ساغر کهی کاه مینا شد
که هر شیرین لیلی مایه صد شو و غوغا
ولی عشق تو کاری کرد کان بیچاه رسوا
کرت بر اهل دریا یک نظر میل تماشا شد
چند کان عهد هاستی که با من مهران باش
بدانم کرتشای تو بر ترک تمنا شد
که بدی چند در مدح و ثنایت بخود انشا شد
همی دام برون از نای من اینگونه آواشد
جال یزدی از نور و ی و هویدا شد
چه آنکه جلوه کرد در چرخها حل مشد
کهی شد مظهر الاسماء کاهی عین اشید
کتاب نسخه هستی ز کلام و محسنا شد
چه سخن رواش از ثبات سیاه و زیبا شد
امیر خطه تو حیدر شط لا و الا شد
طفلیش ما سوا یکسر کوهر فاولا شد

رضای و رضای حق و افعال حق شتی
 بامر و قدرکاری بحکم او قضا جاری
 بهر در پست و دراز او هر مشکلی اسان
 اما تا من ضامن حرم از حقش امین
 ندانم کیست و یا چیست لیکن اینقدر دانم
 بد قدرتش باشد ختم ادم ادم شد
 کجی شد و نوحه اکتی کجی بر کشتیش بشتی
 لباس خفتش داشت چو در بر خلیل الله
 نمی کرد موسی تا که بیند روین دان و
 نمی اندام شد زانند اما افتد دانم
 بچاک جامه میزدید زبر و رافت دم
 ز فیض سایه سرقدان و وحه احمد
 مگر حکم ابوت دار لطفش بر نیسان و
 امین حضرت عز معین مذهب ملت
 بقدر شجره آورده نه خفی نه در پرده
 بخلافی و زانی و غفاری و قهاری
 ز درگاه رضا کس نارضاه کز نمی کرد
 وفای دادند دل هزاران عقد مشکلی
 عدوت و بار کس نرضاه کوی اند خج و کان
 دم سوز و دجال نشه مظلوم بی یاور
 ز جو کینه مأمور شد بر میزد از خون
 ملائک سر بسجود دید مشغول عرا و ک
 خداوند چنان گشته اند اما زین عجب دانم

وجودش از وجود اسبق بعینه عین یکتا
 بعالم فیض و سائر اعلی آباد فی شد
 خراسانند خراسان که اورا جا و ما و آشد
 بامر او زمین ساکن بجهش چرخ پوشا شد
 که دستش شتی پایا شد از هر چه بالا شد
 ز فیض علم الاسماء مکرّم کشت و آلا شد
 کجی شد ساحل بود کجی نجات و کز ریا شد
 سر اسرار و عمر دی بو بر و اسلاما شد
 ز نور روی و یکد و در طو اشکارا شد
 تجلی الجلیل و اندک سینا خر و سوس شد
 که در جنت اندرین عالم نو دل و ان می شد
 چنان اندر چمن سر و صوبر و سبزه و عشا شد
 که طفل قطر در بطن صد لؤلؤ کلا شد
 قسیم و درخ و جنت نظام دین دنیا شد
 بشیر پردی کجی که خصم جان اعدا شد
 بحول قوه باز بهر چیزی توانا شد
 که کوبش قبله حاجتکار غرض سلوا شد
 نکرد کرد را اینجا حل کجا خواهد جز اینجا شد
 محبت تا که سرگرم از تو لا و تبرا شد
 که در شهر خراسان گشته اند دست اعدا شد
 بطشت از خلق و بر سر هر حشا و امعا شد
 خدا صانع ابر هر ضار و عرش اعلی اعلی شد
 که فی فلاك ویرانند عالم زیر بالا شد

از خفا شرف این قصید مانند عریضه حمد اما تا فرغ شد

ای صبا سو خراسان از خفا میکنی کن
پس برو خاک مقدس سجده کن با صد نیا
تو را سلطان خوابان از وفای عریضه کن
بعد تبلیغ تحیات سلام آنکه بگوی
جز محبت چیست تقصیر کنایه کاین
بر کجایم زنده باد بهاری نیشتر
من نشاند نهال دوستی غافل از این
از عافلهای الی میرد بخون ز دست
انچه بر من رفته از دیر حکایت گویم
تیر انداز قضا را شد دل جام هدف
من نه ایوبم نه یعقوبم که بار غم کشم
انچه من دیدم کجا یعقوب کی ایوب دید
شانزده فرزند از من ز چو کلبرک تو
کشف صریح بود از ایوب یعقوب از وفا
کردل ما را بجام سر سیر قسمت کنند
لبم تنگست تنگ از چشم سوزن تنگ تو
صبر عمر خویش نبود بعشق دوستی
نیستم ز عبل و نه ز عبل اگر بود کون
در نظم ابدل رم در همه ایران زمین
از پی مدح و ثنای ال طه کوده ام
ای امام هشتمین ای معنی ماء معین
ای نه ای این وفاداری نه شرط است

بوسه ز رخسار انسا با بجز و انکسار
نه چین و نه زمین با دل ضعف افتقا
هم محبت هم سلام اما هزار اند هزار
ای که عشقت برد از جان دلم صبر قرار
در ایا غم خود دل یابد هی جای عقار
میگذرد بر چشم انتظار و کل نوک خار
کان نهال آخر جفا و جوی از بیار
دیگر او را صد مسیحا نو بر بر کار
زالتش دل و فتنه بر کند کرد و شرار
کشته ام آج بیکان قد لیل و نهار
می شاید کرد بار بیل را بر پشته بار
ای صد ایوب یعقوب از شما امید دار
کز غم هر یک می چو لاله از د اعداد
چو شو از من نمائی کشف صریح انتظار
یکدل خرم نماند در تمام روز کار
رشته امید را بر پشته ام بر زلف یار
و نه مدح تو کردم شاعر بر من شعار
سجد میکردم مرا بر در نظم شاهو
دو نو کوه شکست قد تو لو کرد ها
شط و نه در جله پس چادر شعر ابدان
حیف باشد تشنه تو میر در قفار
جای خد متبادرین با شمس انسا سو

شکوه از کرد و ن نمایم یا ز بخت خویش
 خفته یا و ما باشد رضا ما نارضا
 دارم امید آنکه نپسندم بن این عار و نیک
 یا خطائی نموده باشد یا خلایق در سخن
 از تو میخوام نگاه لطف در هر لحظه
 چشم امید از تو دارم آنکه شمار مرا
 زود فرما ز ایر کوبیت مرا تا آنکه من
 ای که از خلق کویت هشت جنت بکنیم
 چون دانه پایۀ قدر تو زان گویم که هست
 لا اله الا خدا داند که شرط اعظمی
 آفرین ای باعث هستی که هستی آفرین
 مهر کردن قرنها با مهر ویت شد تو
 یک اشارت از تو کرد ایجاد شیر پرده
 هم تو خلایق و هم رفیق در این مجله
 طوشت از مقدمت رشک کاستارم
 زایان کوی تو هر یک شفیع محشر
 چون دانه و صفات دایم مدح کو
 عرض حالی بود مقصوم نه شعر شاعری
 حق ذات اقدس است که شاعر افتاده ام
 مطلم را که بر اعر و ماری کنی
 ای که از ترغیر میز من هستی خبیر
 ای وفائی کار با یار است و دیگر غم خو
 بعد از من عرض دار رسید عالمی نسب

از وفای یار نام یا جفای روزگار
 فارضا مندا از رضا و سر و دست تنگست عار
 چشم دارم آنکه بکشتی کوزین بسته کار
 چشم اغراض از تو دارم ای مین راز دار
 بر من مسکین نمائی غاصه و احتضار
 در شمار و دستان خویش در روز شمار
 بعضی واجب را داد سازم بیکوار المزار
 وی که از قهر الیت هفت و پنج بکشد
 عرش کرسی از طفیلت تا قیامت پاید
 ز آنکه از ارکان توحید که تو یعنی هشت
 میکند از هستی قامت بهستی افتخار
 تا گرفت این روشنی از مهر ویت مستعا
 تا که دیدند اشک از خصر اگر اشکار
 که چه خلایق و رفیق است کار کرد کار
 شد خراش از وجود رو و دار القرار
 چاکران در کت هر یک قسم خلد ناد
 لاجرم در مدح کردم اختصاصا و اقتصاد
 چند بیتی عرضه کردم در مقام اضطراب
 بسکه بر من تنگ بگرفت است چرخ کج
 شاید از نور غلک طبعم شود بلبل هزار
 آتش مطلب که میدانی می خواهم بر آس
 سرخ کلاید باغ و سنبل کرد و نوهار
 چشم دارد که شفای چشم کرد که کامکار

ای غبار خاک کویت کحل چشم هو عین این غبار از چشمهایش دفع نماز از غایت

تقاضا وصله بجایزه از حضرت عین موسی الرضا علیه السلام

ای منبع فتوت وای معدن کرم وز من بقدر رحمت حق هر دی سلا یا پرتوی ز نور جودت بمن بناب یا زود کن عطا صله شعر بند را آخر مکریم متمسک بحبل تو آخر مکره قصد تو کرد ز راه دوا عمری مکره صرف نمودم بعشق تو اینها اگر چه جله ز فیض وجود تو است کز فی المثل خزائن عالم بمن دهی گیرم که من نه مارج شام و نه چه کو پرسدم کسی که تو مراد ادجایزه کو بگویم دل از تو بردارم از تو مهر کو از دم برائی با حالت پریش حاشا ز لطف ای همه عالم تو را غلام کز در گرامید تو امید وار تو	با ذی اسلام حق بی نیازم بودم بدام بر حضرت مقدس ای فائده اسم یا خانه وجود مرا ساز منهدم یا زود کش بد فتر اشعار من قلم یا نیستم بذیل جناب تو معتصم یا محنت سفر کشید بهر قدم یا جان بی نثار توانا و رزق از عدم ایم علی نعمتک ای سابع النعم باشد بنور جود تو که قطره نسیم ان لطف بی عوض که بود لازم کرم لا در جواب گویش ایشاه یا نعم این مهر بر که افکند این دل کجا برم رو بودر که اورم ای قبله اسم کلا ز جودت ای همه شاهان تو را خد محروم و نا امید رود با هزار غم
--	---

ی و منقبت بقية الله حضرت علی الزمان عجل الله فرجه

مخو و چه رخ اندر نقاب پنهان کشد کیس و چه رخت شاه جیش نموز ال فلک جاثمه سیر در بر مکو تو کشتی با صد کوشه با نوحی دماغ دهر شد اسفتن از رک سورا	مقادیر سور و الیل شد زمین برمان چه بار شاه ختن شد بزیر خاک نهان فشاند بال ملک تشک سؤیر کیهان گرفت بزیر تخت ابنوس مکان چه رقت از رخ ایام زری برقان
--	---

به تیرگی همه آفاق همچو پر غراب
 شبی بعینه چون بخت عاشقان بزم
 بر خوشی و در بسته در آن شب تار
 نشسته بودم با بخت خویش در خنک
 بغیر فکر جیدم نبود در خاطر
 نبود در سر من جز هوای و شوری
 نوشتم از پی تحبیب نسخه احضار
 بیا دکا در چهر این نسخه داشتم از پیر
 کون بگویمت این نسخه بود ای صبر
 زمرغه بود ز شبانه نقد که چند شوق
 زمر رسید بزود در کشودش رو شد
 شد افتاب جالش به نیم شب طالع
 زمر او همه ایوان و کاخ من روشن
 قد بخوبی یا باریک الله چو طوبی
 بروشنی رخ او بود یک فلک خورشید
 چو سرخ دید دو بادام من ز خون جگر
 نهان ز عشو و پنهانی از کرشمه ناز
 بگفت ای زغم همم اخکوت در دل
 چگون بود تو را دل در آتش دوری
 بگفتش که مرا عشق کرد خار و لیل
 بگفتش هر عمرم که شدت تربت ناب
 بگفتش که مرا جان رسیده است بلب
 بگفتش بنگر بر رخ اشک خونینم

غریب نیست اگر خوانش شب هجران
 شبی بعینه چو خشم دلبان فتان
 ز ناشات زمان و ز طوارق حدثان
 خزید بودم در کج بیکی نالان
 بجز خیال خلیل نبود در دل و جان
 نکرد در دل من جز خیال و خلیان
 بنعل پاز و کردم در آتشش پنهان
 بکار بردم ناکار دل شو اسنان
 بجای عدل و عشقم آتش سوزان
 نمود او را بی اختیار کرد روان
 ز نور کلبه من رشک قلعه فاران
 چنانکه در ظلمات آب چشمه حیوان
 ز مو او همه اسرار عشق کشت عیان
 رخی بخوبی یا الو حش الله چو رضوان
 بر آستی قد او یکچن ز سر و چمان
 کشت لب سخن آن نکار پسته دهان
 و تقدر دل همچو غنچه شد خندان
 بگفت ای ز فراق من از رت بر جان
 چگون بود تو را جان به تو حرمان
 بگفت عشق چنین است کار عشق چنان
 بگفت غم خورد امشب بو شب بجران
 بگفت جان مرا می تو که کوئی زان
 بگفت عشق نخواهد لیل یا برهان

غرض ز لوح دلم میسر ز نیک فراق
 که تا کهان ز پس پرده فائق الاصباح
 خورشید صبح خورشید بلبل سحر
 سحر گرفت کربان صبح صادق مرا
 مرا شد از افق طبع مطلعی طالع
 چه کشت رایت واری و روزگار عیان
 مگر تو گفتی شد نو نهدی و ظاهر
 ولی حضرت داور و صی پیغمبر
 ز انبیا هم اقدم بر او صیا خاتم
 بوصف قدرش یک نسخه سر بر نو
 قصاید که بمدحش نوشته کاتب صنع
 نه واجب نه ممکن و جو کامل او
 ولی طلق و فیض نخست جلوه حق
 هم ملائک از بهر خد متش جا کر
 اگر ز صنف ملک خوانش ز هر قیمت
 تمام ریزه خور خوان نعمت او بیند
 اگر که بر تو لطفش معین دتر شود
 شرافتش قهرش اگر به بحر افتد
 سیاح جویش کو قطر را کند یاری
 اگر که صوت او برود شو بهیال
 نهیب قهرش اگر درسد بکوش فلک
 اگر با بلق لیل و نهار اشاره کند
 روند کوشش بکوش از نهیب سطور او

به بندلهای سخن ان نکار چرب زبان
 نمو بر تو انوار صبح تابان
 بشاخ کلین سو که می بز درستان
 چه حبیب طاقت عاشق درید نادان
 بسان طلعت جانان کو کب خوشن
 سپاه ظلمت شب منهرم شد از میدان
 مگر تو گفتی شد ز جمع امام زمان
 سلیل جید رصف خلاصه امکان
 امام اکبر و اعظم خلیفه رحمن
 مدح ذاتش یک ایه جمله قرآن
 نخست مطلع ان هلا فی علی الانسان
 بو چنان که توان گفتنش هم این هم ان
 کمال قدرش غیب زمین غوث زمان
 هم خلایق در خوان نعمش مهان
 اگر نوع بشر خوانش ز هر بهتان
 ز حق و انس و صیغ شریف خور و کلا
 شو چو مهر درخشد در فلک تابان
 شو ز چشمه خورشید خشک تیرمان
 شو جهان هم در یاکران تابکران
 ز بیم او همه کورند همچو ریک روان
 اسد بدامن جد و جل بو پنهان
 که تاروند عنان بر عنان یک عنوان
 چنانکه تفرقه روز و شب نهیم توان

بهر ماه کند امر اگر بعت سیر
 اگر که دره از علم او بخل رسد
 اگر ز سعت نطقش مدینه قطره رسد
 اگر ز چهره عفتش نقاب بر خیزد
 ز صفت و جلالش زبان ناطقه لال
 خوش از نما که زاید بر روز مکر غیب
 ز جو ظلم و تعدی چنان شود خالی
 که اشیانه کیو ترکند بچنگ کل باز
 نفاق کفر با یثا بدل شود که مکر
 بچو خشک به بند چهر اول و ثانی
 که سنت عهدان در اعتقاد رسد ^{شوند}
 شهابی تا تو سو کند شو قید ارت
 نه در زهر سیراید نه عمر می ماند
 بقدر صبر توام عمر بروج می یابد
 بهر هجر تو باران قتنه می بارد
 چنان پیر بر از ظلم و جور شد آخر
 بهر بیچ دست و قضا و به بند پای قدر
 بر اردست خدای ز استین ایشاه
 هر آن سر که نباشد بخاطر مانت
 و پشای تو اشعار من بدامان ماند
 چنان نماید شعرم که ابلهان بریند
 ولیک بابل باید که در محبت کل
 جو بدح و شای تو زات من بجهول

بهر نیم محظه نمایند طی تمام زمان
 شوند خلق چنان هر یکی چو صد لغت
 کند بدایه مکر را حاطه دایه سان
 بهر کناه شود عذر خواه صد غفران
 نمیرسد بکاش قیاس و هم کان
 شو چنان هر ازین مقدس چرخ خشت
 بعد عدلش کرد زمانه امن چنان
 بکله کول شو یاسباجای شبان
 بهر دمنده براید از ان صفا اذان
 شو ز معجز او چو خشک سبزه چنان
 جدا شو چو شب نیر کفر از ایمان
 ز ناشکیب دلم برده صبر و تاب توان
 رسید عمر به پایان و هجر به پایان
 که نا خلاص توانشد مکر از این طوفان
 مگر که جودی وصل توام و لها از ان
 ز قسط و عدل بکن اینهمان پیر جوان
 کرت نه بنده حکمند و تابع فرمان
 بیکر ز اهل ستم داد و دود عدنان
 قلم صفت سرا و به تیغ شو گردان
 که در تند بد ریوا کو هر اندر کان
 شکر بخرم بیکاله زین در کرمان
 بصد ترانه و داستان می کند افغان
 که نام داده عشق تو شیر از پستان

اگر چه لایق مدح تو نیست اشعارم
 صفات مصطفوی که بر تو زاده است
 ز مدح او نشد افزون مقام مصطفوی
 منم و فانی تو بمن هست امروزی
 جت تو شدم نکته سنج و نغمه سرا
 همیشه تا که کند امنا افاده حصر
 بود برای محبت تو منحصراً
 پیر از ثنای نام زمان بود لایزم
 که در مصیبت جد شوم چنین جگر
 زبان حال مقالش باین سخن گویا
 هزار حیف نبودم بکربلا و نوا
 میا مار قضا طول در هر فاصله شد
 بجزم اینکه چنین کرد در هر دو پروا
 که چه در تمام زخوشان و نیکین
 به انتقام فشارم کلوی هر ز قهر
 و اگر کوهیکاره قتل عام کنم

ولی چه چاره جز اینم نبود در کان
 بقدر قوه نموده است قدح خوستان
 ولی بماند زخسان و روزگار نشان
 گذشته رفته نظم ز کوه غلطان
 که دوستی را معیار باشد و میزان
 علی عقید ضرر تا که هست بهر زبان
 رسد زبان و غیره و برادر بر جان
 زبان خالی از کرد در زمانه بیان
 همیشه در سفح خزن و مفاصل نشان
 که کاش بودم و بستم بخدمت تو میا
 که در کاب تو شمرده جا کنم قرین
 نشد که تابش پیش ز کت از دل جان
 گشتم به تیغ زید و در کان او چندان
 که در جلد دجله گشتم و بر و ز کاروان
 که تابرون گشتم خوفا سازش زبان
 نلافی سر بگو اکبر نتوان

قصیده در مدح حضرت علی بن الحسین علی اکبر ع

باز این سر سودایم با عشق هوسامده
 شد افتاب لکها تابان مرا در کاخ جانا
 ماهی که هر اسم از عکس ویش ز نشان
 حرا و عشق افتاب ز عقل تو امده
 که خوشتر با کتر من خوش عاشق ان دلبر
 حسن و آرای و برتر از است بیان

شور جوانی را نکو پیرانه بر سر آمده
 مهر مهری در دل مرا چون سکه بر سر آمده
 این زهر را یارب چشما خوشتر بر قدامده
 خورشید بین کان زهر را از زهر دیگر آمده
 خوشتر و باور بر از زهر کمتر آمده
 اما بعد خوشتر به من محبوب مصطر آمده

حسن از سر پایدارش از هر چه برتر پایدارش
 بهرگز نند از چشم بد از هر چه خوشتر ناند
 مولش خشن رویش چمن اهل البشر رشک بین
 شیرین لب شیرین سخن از بسکه شهیدش در
 انجم فتان کن نظرش کان غوریزش نکر
 از طالع بیدار من این طبع کوهر بار من
 او وصف لعش این دم باشد در روح الله
 معجزه لعش او و هر چشم مستش سحر
 اعجاز شعر مایین او را بین سحر مبین
 از حد فراموشی از بس شود خوشتر
 آن دیو طوطه حسابان خسریست نسب
 اندر سپهر دیگر یکتا چو مهر خاوری
 آن کاو حسین مفتوح او لیلای جانجوت
 نازم خلیل کو بلا سر حلقه اهل ولا
 لیلای شت مار به صد هاجر او را جانی
 بر کو تو اسمعیل را باشد بیچ الله چنین
 شبیه بنی مصطفی شبیل علی شیر خدا
 ششقی نمود از نام خود این چه نام نامش
 چو جد نای نام او آمد علی ز نام حق
 در و خلق و خوا و ایات قرآن سرسبز
 در علم و حلم صواب و چون علی مرتضی
 شد ذات پاک مصطفی چو مظهر ذات خدا
 یکشمار از خلق خوشتر هر هشت سرسبز

در پیو چهره و سایه اش خوبتر است آمد
 بر چهره خال کلر کجا اسپند و معجز آمد
 و نه سنبل تر و نه سمن جعدش و نه سبیل آمد
 کوئی بد خشان بمن خود کان شکر آمد
 کان ترک غارت کرد کو بایتر و خنجر آمد
 در و لعل یار من کجی نکوهر آمد
 و نه نعت چشمش مرا کیتی مستر آمد
 بنکر که بحر و معجزه با هم برابر آمد
 من خوچو موسی نامم مانند او در آمد
 این شورش و غوغای من از عشق دلبر آمد
 ماه عجم مهر عریا ز هر انور آمد
 از بهر تعظیمش دو تا اینجا چو چنبر آمد
 او خوندیج این یک خلیل آن بیک طاهر آمد
 کر و خلیل از ی این ز آنرا آمد
 کی هاجر اسمعیل او مانند اکبر آمد
 کس خوچو جسم نازنین او را شناور آمد
 از دوده خیر النساء و نسل شیر آمد
 الله اکبر وصف او را الله اکبر آمد
 مانند جدش قدر او از هر که برتر آمد
 در مدح رو و کوا و هر چا در قدر آمد
 در خلق و خلق و گفتگو مانا پیمبر آمد
 بیشتر شسته مصطفی از هر دو مظهر آمد
 یکدوره از ترخش هر هفت اختر آمد

یکشانه از سر قدش طوی و نخل زند
 ان لب که میبود از و نسیم کوثر شجر
 پدید باب خوشتر آن هو و آن نسیم
 خصیت گرفت از بهر جنب از باب خوش
 ان بر تو نواز از صد زین شد جلوه
 پس تاخت مر اینچنان که زین زد سما
 کردان شیر زن هر در اضطراب و اهر
 یا که بای او بر با سطوت پیغمبر
 با صد شکوه و طنطنه بر آن سپید تنه
 لاهوتیان لاهوت با خال یکسا خاکیا
 شد بر عقابش ز تنک ازین آمدن
 هر سکر اند بخیر چون کشتی به بادبان
 شوق پدر را و رعنان بویافت از شرم
 سنگینی آهن بتن بر صعب سخت آمدن
 در بر کشید و راجه جاکو هر نهاد شرم
 گفت ای کلک از من ایمایه اسرار من
 در و بکره با جانان بجا عقد شد بستر
 بواز نزل عشاق پیمایان در با حق
 گفت ای خلیل ما و فاصد جان با دافدا
 پس بار دیگر هم چنان از صبح با شرم و
 اما در این بار از وفا آمد که ساز و جافدا
 شو شهادت تاج او فوق شان معراج او
 در زمره از دست زین پشتش نیامد بر زمین

یکو شمع ز لعل لبش نسیم و کوثر آمد
 در کربلا از تشکی مانند اخگر آمد
 انقوم کافر کش را که کینه کافر آمد
 آمد بمیدان چون نهنگ اقادا و ر آمد
 گفتی خلی الجبل پشت نکا و ر آمد
 مانا که حید شد عیان و اند تحیر آمد
 کردند با هم همه کاینک غضنفر آمد
 گفتی تعالی الله علی بر قصد لشکر آمد
 اسب عقابش زیر ان چو باد صحر آمد
 از قشمرش عینا اشوب محشر آمد
 سربانی تن بر زمین تنهای پسر آمد
 سراج مرغابی روان هر سوشاور آمد
 سویدر آمد چه جا اما مظفر آمد
 و ز تشکی جان در بد مانند آمد
 شرمند زان لعل لبان یا قوت و کوهر آمد
 شمشاد مر مر اندر تو مضمهر آمد
 فریادیت ایجا جان منظود او سر آمد
 پیمان و عاشقی از جافرون تر آمد
 یکجان چه بل مرثر اکا و جعفر آمد
 در دست کین کرا و سا باز او مکر آمد
 از بخت خوشدل که ز قضا امر مقد آمد
 از تیر بران و فرش بار و بایر آمد
 تا بر سرش از دست کین آفرم منکر آمد

گفت ای پسر منی السلام اینک رسیدم بنگا
یکجام نوشید از آن سرخوش گدشتم از چها
زا و از او چو خبر آمد پدر او را بسر
چون دید از غنا جو افتاد اندک مال خون
گفت اعلی الدینا عفی امیر وستان وفا
هر چند داغ زین غنا امانضا هستم رضا
در راه جانان شاه دین چو داغ عشق
بگذر وفائی زین سخن از عشق خوانم

جدم محمد باد و جام از عوض کوثر آمد
از بهران جا جهنم انجام دیکو آمد
تنها خدا دارند مکر او را چه بر سر آمد
ز صیحه کز او از او کوش جهان کو آمد
اینک پدر بر سر ترا بادید ترا آمد
کز عهد پیشم این بلا منظور منظر آمد
در بزم عشاق از همین اشد مصداق آمد
کین را زین باشد نهان وین سرشتر آمد

در منقبت و قتل از نسل خلیل حضرت علی البر علی

طبع شرفش نام از شعله آذر آورد
بلبلان کلام که پیوسته ز بوی سنبلش
آنکه خداوند آفرش خلق نمود تا مگر
کر خدا رسول را مظهر نبوی ان
شعشعه جلال و مظهر نور احمدی
میسر داند که راز کو دفتر و مصحف دگر
از لب روح بخش او ز ایندنه جلال و
بهر طلوع ماه رخساره اش از سپهر دین
خواهد که جلوه انروی منور آورد
جز رخ و زلف قامت معتدلش در انبیا
بر گردد بهر فرمین با قدر قاصد جنتین
کیست که گوید که شایسته اند ز و شر ناکر
و چه علی اکبری آنکه چو سحر خاوری
گردد ز چرخ و از بزم میسر نکر

بلبل نظم از کجا طبع سمند را آورد
باغ بهشت را خداوند معطر آورد
نام کرام خویش را خالق اکبر آورد
تا مکرش را ی خورشید مظهر آورد
طنطنه جلال و یاد ز جید آورد
در صفت جلال جاه علی اکبر آورد
معجزه و کرامت ز خضر سکند آورد
اختر طبع الشین مطلع دیکو آورد
اینه جال خورشید مکدر آورد
کبر نشیند سر را سنبل و گل بر آورد
تا بقیامت از زمین سر و سنبل بر آورد
تا بکنند بند خورشید پیمبر آورد
بر گردد ز چرخ اگر می بکاورد آورد
شکر هلال اختر ماه معطر آورد

درد که در شرم و محنت از سراج چرخ بگذرد
الحذر و الحذر بگوید و رسد از نیزه او
العجل العجل ز تیغش بقتال شمنان
ناشد ز غفرانی از خوف رخ عذراو
در صفا کاز را بر یا شوکت سطوت نبی
شورشهادش بس بود و گزنی کی توان
چهره از نیزه میخواست که بر سر سنان
چون ز شراره عطش لعل لبش بگوشد
خواست شوق فدائی کوی پدر بگر بلا
بر کف خود سراورد بهر چه از برای آن
اب ز کوشش آورد بهر که از برای آن
خواهد اگر دم کند قصه تشنه کامیش

نیزه او شکست بر کنبه اخضر آورد
بانگ اشوا و الا مان کوش چنانکه آورد
قابض رو حرارت آن مرحله مضطرب آورد
چهره او تیغ چو لاله احمر آورد
بر هر ظاهر و عینا صولت حید آورد
تیغ بتارکش فرو منقذ کافر آورد
کا کل غرقه خون و آن جعد مغبر آورد
خواست کلاوی تشنه خویش خون آورد
تا که بر حصه خراب کند خوش آورد
تا بکلاوی کشتگان آب ز کوشش آورد
کس که ز آب دید ز صفا و شوهر آورد
کلاک فانی ز غش شعله از در آورد

در مناقبت قمر بنی هاشم حضرت ابی الفضل العباس علیه السلام

امید راستی از چرخ کجدار مدار
بکینه بسته کمر از تیغ تنک همه
نمی توان بر زمین پای زانهاد از بیم
ز صد زین بر زمین زده زار و ستم دار
فشر بسکه دم را فشر شد که در او
نزد است آنکه پیش بر ستیزه بر خیزم
ز دست ساقی دوران کردش کردون
دگر نه جای شکیبایان ز قلبه صبور
بغیر ناله نماند از وجود من اثری
زیار من کله دارم ولی شکایت و

بر استان بود از کین بکجه و بیش مدار
پی شکستن دلهای بیت این جزار
ز بسکه شیشه دلهای شکسته این غدار
بیاید کرد ز کین صد هزار سام سوار
نماند قطره خوفی که نوشد این خونخوار
فرجای ز بیستم در جهان نه پای دار
بساعت است مرا خود دل بجای عمار
نترن که بار کشد هر چه او نماید بار
که هست اثران ناله نیزه در دل بار
بغیر و تنگم از آنکه تنگم در نام بار

کم شکایت و هم مگر حضرت او
 بدوستی قسم ای دوست کز تو خوشترند
 اگر بوند بشمشیر بند از بند
 بجان دوست که از دست نکسم پیوند
 ولی نه شرط محبت بود که بگذارند
 که تا هو من نکته کیرد و گوید
 شو زبان حسان در از بوسن و تو
 بدست خویش اگر بوس زنی شمشیر
 که چرخ این از کین عداوت نیست قدم
 اگر تو دوست شوی و بمن نباید دست
 بتاز لطف تو سو کند اگر بمن تو یار شو
 با انتقام بر این زمین هست دوست
 بسیرت دلای تو با ثبات قدم
 اگر احاطه بمن دارد او تو میدانی
 و جو او بودند در جو من مطوی
 برو می تو سو کند اگر اشاره کنی
 مرا ز عرق کورش چه غم که میدانم
 بدل ز خنجر مریخ او مرا سم نیست
 زبنت خوشم هیچ قبض بسط نیست
 اگر که سیل کند طبع از پی نجفیر
 اگر صلاح بود در میان بد صلی
 اگر چه قابل یار نیم و می خواهم
 همیشه یاد در انکار چون بوی من

که راز یار نباید نهفت از غیار
 بهر چه سبکی اما مشو زین یزار
 به تیغ ارنمایند تار تار او تار
 بزلف یار که دل بوند از دلدار
 کمینه چاکر خود را قرین عیب عود
 چو یار تو است جفا کار دل از و برادر
 باین روش اگر آید و می کنی رفتار
 بزنی ولی مگذارم بچرخ ناهنجار
 خد کجرا است بس نمودم تکرار
 اگر تو باشی او بمن ندارد کار
 بر او هم من از اینچرخ کجدار دمار
 بهر بینش کم از رشت های نظم دمار
 نه از ثواب او کمتر نه از سیاس
 مرا احاطه بر او بیش از چندین یار
 نه اشکار نه پنهان بسا است شکار
 شدش بدید کم روزگار چو تار
 هزار منظر افسوس برای عرق بار
 چه هست ناله مرغان یار با من یار
 که قبض بسط مرسته شد بزلف نگار
 مرا بود دل و جگر و او کمینه شکار
 و کربار و فانی شوازی پیکار
 بفصل خویش تفصل کنی تو بوسن
 کسی که فضل او از فضل را کند انکار

بین که طبع چنان باشد بمطالع دیگر
 شما تو مایه مهرت بدل گرفته قرار
 توئی که ماه منی هاشمت همی خوانند
 تو آفتاب مجازی و ماه کعبانست
 شما تو یوسف خنی و یوسفان جهان
 تو را چنانکه تو هسقی مدیح نتوان کرد
 صغیر عقل کجاره برد بکشور عشق
 امیر کشور عشقی و در وفاداری
 کسی بسان تو در شیوه وفاداری
 چنانکه بهر پیمبر توئی برای حسین
 پی وفای حسین انقدر فشرده پای
 روا بود که به سید افتخار کند
 به استان تو سو کند کاستان تو
 اسامی قصر جلال تو سبکه هست رفیع
 شاهامدح و ثنای تو طایر طبعم
 مرا چون مدح شاه در جو جلال تو نیست
 ولی بمدح تو چون ذات من تو مجبول
 چنانکه از پی تجدید مطلع دیگر
 سمند کین چو تباری بر زمجد و بار
 تو منظر ای اسد الله را بهر صحنه جنگ
 تو شبیل شیر خدائی ز صولت کرکان
 تو را قضا و قدر هر دو جا کران قدیم
 قضا بحکم تو هر سو کند کان داری

بسان مطلع رویش مطالع الانوار
 بهر بندگی تو دارم من از ازل افراس
 در آسمان نکویی و در سپهر وقار
 کلاف جان یکف دل نهاد در بازار
 به پیش حسن تو چو صورتند بر دیوار
 که عقل را بر کوی عشق بنویس بار
 که جای عشق بلند است و بهیچ دوار
 تو را نظیر نباشد بهیچ شهر و دیار
 نیامده است نیاید بهیچ از اعصار
 نقایر جعفر طیار و حیدر و کوار
 که هر دو دست بر وقت زد دست از کار
 چو با تو آمده همدست جعفر طیار
 ز غرش بر تو و بالا تر است چندین بار
 جز از دشمن تو ان بود دیگری معمار
 چو مرغ کیست که از حجر تو کند مقدار
 پس از شنای شنایم نام است غفار
 از این قبیل سخن سراز زدند نایمان
 زیان چو شعله تیغ تو گشت آفتابار
 زمین بجز برین بر شو بسان عیار
 بسو چو مرتبت عزت تو کین نه شکار
 برو ز فرم چو روی هر کس کند زار
 یکی روان زمین و یکی روان آسمان
 قدر به نیر بهیچم عدد و نرند مسمار

بچشم کین چو بتازی سمند کینه ز چشم
ز سر کشان دلاور ز فارسان دلیر
سخنوران جهان قصه شجاعت تو
مرا چه حد که بوصف تو خوشی دانم
سمند طبع مبت حمت چسان کند جولان
وفائیم من و خواهم ز لطف بشمار
تو و حایت من بالعدو و الاصل

فتد ز نعل سمند بجان خصم شرار
نور ابر صند میدان چه چه صند هزار
نکفته اند نکفته اند عشر از اعشار
که پای عقل بولند اندرین مضمار
پیاده است در این صند هزار سوار
مرا بسلك غلامان خوش و بر شمار
من و غلامی تو بالعش و الابکار

ایضا در منقبت حضرت الفاضل العباس

طبع بهم برترانه نوای دگر زنند
گاهی هوای ملک عراقش که حجاز
باهر مخالفست مؤلف بواسی
از کوچک بزرگ بیک سرخ یار
شاید ز فیض نعت هایون نشانین
اری کسی که اهل نظر نیست در جهان
لاستباید که شاهی که از کرم
گردد بسالعل در خشنه تابناک
بوالفضل و بوالکمال بوالسیف نکه او
شاه حجاز و ماه بنی هاشم لقب
از بهر سیر رفعت او طایر قیاس
مشکل رسد بجلقه در بار رفعتش
حکمش چنانکه نقش ز نقش قضایو
در دولت صلابت مردی مردی
موتی بکفتی او نیست حاجتش

عشاق و ابر صند خوف خطر زنند
گاهی قد بخاور که باختر زنند
مانند افتاب که بر خشت نور زنند
باشد مکر که چتر سعادت بسر زنند
یک نشاء ز جام محبت افروز زنند
باید که حلقه بر در اهل نظر زنند
چون دتر ز مهر و خشم بر حجر زنند
وز اب تاب طعنه بشمس قمر زنند
در فوق عرش دایت فضل و هنر زنند
ان کاو لوای نصرت و فتح ظفر زنند
باشه خیال اکو بال و پر زنند
صد بار اکو ز حلقه امکان بد زنند
امرش چنانکه کور ز نورش قد زنند
در و ز کار تکیه بجای بد زنند
کور ز رخا که درش بر بصر زنند

ز آنجا که جای سوزن اگر بود باسیج
 یعقوب را محبت یوسف رود ز دل
 از شرق طبع روشن من مطلعی دگر
 عباس کو که دستش بر من میزد
 از تیغ آبدارش کو یک شراره
 از قتل خود خبر نشو تا بر من حشر
 از سبکه هست چایک چالاک تند و تیز
 سازد و نیم پیکر او بی زیاد و کم
 پیوسته نیش بر یک جان مخالفان
 روزی و غافضا و قدر چاکران او
 خیاط و از شخص قضا جامه ممت
 صباغ وارد دست قدر خشت زدنکی
 کو یک شر و شعله تیغش رسد بخصم
 شاه امر مبدع تو لطف تو شد دلیل
 تا شد جمت تو وفای سخن سرای
 سقاند یکد و نشیند بر و ز کار

از سوزن تشکی شر و زش بر جگر نهند

می باید ش قدم بر سرش بر نهند
 کبر بر رخ ز منظر دل یک نظر زنند
 چون قرص افتاب در خشنده زنند
 یکباره شعله بر همه خشک تر زنند
 کرد در عیان بجز من هسقی شر زنند
 بر فرق هر که تیغ بلا تیغ بر زنند
 شمشیر سفاور سید به مغفر بر زنند
 از خشم هر که که سبک یا کور زنند
 فضا تیر تیرش چون نیشتر زنند
 هر جا ادا کرد قضا و قدر زنند
 بهر عد و بر و زنا استر زنند
 در نیم نیدی ز اجل بیشتر زنند
 تار و زحر نعره هدا السقر زنند
 و نه چو نه موز بر و باید زنند
 نطقش هر اهر طعنه بقصد سگ زنند
 از سوزن تشکی شر و زش بر جگر نهند

در منقبت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام

زبان خامه در اینداستان بود الکن
 سخن چگونہ سرایم که نیست بیدو فنی
 بخت فیض طلب کرد باید از دست
 اگر چه خامه من بر شکست چرخ از کین
 دهانی من ازین و از کونہ طاس فلک
 مراد می است برا زخم ز کردش کردن

و گرنه داد می اند و زمانه داد سخن
 عنان یک سخن اند رکف کفایت من
 که از عنایت و چشم دل شور و شن
 ولیک چار نباشد مرا ز در سفین
 در میان من چو عقد مورد و لکن
 مراد لیست پر ز خون دست چرخ کهن

چهارها که نکرد و بدست یاری
بسایط که از وی بیارها شده رفت
بسایط که اغشته شد بغصه غم
فسر کرد بسی که از در و سوسن کل
بساجوان که بنا کام از او بجله کور
ولی نیامد هرگز جوان ناکامی
بدشت ماریه کرد او عروسی که هنوز
جوان اول عمری بسین سیزده سال
چو دید بیکسی عم تا جدارش را
اجازه نخواست که تا جا کند نثار هوش
بگفت اگر چه مرا جانم لایق است
بهر روی و افتاد بوسه داد از شو
بغیر و لایله الحاح و کویه و زاری
ز برج خیمه برآمد چه کوکب خشنا
ز خیمه گاه بیدان کین روان کردید
کلاه خود بر بر نهاده از کا کل
گرفت تیغ عد و سوز را بکفچه هلا
میامد که جا کرد بارخی چون ماه
فراز قلعه سینای زین چو جلو نمود
کلیم اگر این گفت و لن تراف یافت
بحیرم که چرا قطبان کوفه و شام
پس آن نبیره و فرزند حیدر کردار
چنان بر گشت شجاعان نامدار و افضل

چکارها که نکردی بیافشاری تن
بسایکین که فکند او بدست اهرمین
بسایتر که آلوده شد برنج و یمن
خران نمود بسی نونهای و سرچمن
بیجای رخت عروسی بپوشید کفن
چه شاهزاده ازاد قاسم بن حسن
از او رسد بفلک بانک ناله و شیون
که آمدند زلبانش هنوز بوی لب
دلش نماند که غم اندر و کند مسکن
ندار خصمت میداشت آن امام زمین
پی نثار تو باقیست و سراچه تن
بهر و دست بر پیچید شاهزادان
گفت حق از حسین بوجه حسن
سهیل سر زده کوئی مکر ز سمت یمن
رنجی چو ماه تمام و قد چو سرچمن
بپوشید ز کیس و خوشن جو شن
نمود بر بوی پیرهن بشکل کفن
شد از جمال دلای او چهار و شن
زمین ماریه شد رشک واری این
ولیک هیچکس اندم نیافت پاسخ لن
ستافت در نشان نور قاهره و المن
ز برق تیغ زد آتش بخیرین دشمن
که زال جیح ویرا گفت صد هزار چمن

و لحا چو خواست شو جان نثار کو چنین
 ز خون سر بکشد دست خویش نیست حنا
 ندانم آه در اندام چه کونی بود حسین
 بخاله مار بیدان آفتاب طلعت مرا
 بناله گفت که داماد خویش را در یاب
 پی تلاقی خون من علی کبر
 وفائی از غم او میرند بسینه و سر

بنو چاره کارش بغیر گشته شدن
 بنوعروس شهادت نهاد در گردن
 که شاهزاده بخاک افتاد از توسن
 بغیر سایه شمشیر هائید ما من
 بین که قاتل من ایستاده بر عروص
 ز زکار تو بنیاد خصم را بر کن
 دلش بماند او کشته است بیت حزن

در مہجبت حضرت مسلم بن عقیل علیہ السلام

کسی کاویا بستی شیرین زبان هم را زده شد
 فرو تو کوش جان زخما این آن چندان
 بر او ستوداد از شوق جان شد زنده جاویدان
 و چند طرب بگذشت از جان در جانان
 ز هستی در یکدشت انسا که خوشد مالک
 طلبکار ز نزل جان کشت یکان محبت را
 نشان از بیت خاکسار باشد زاری
 ز نخل زندگی تواند خورد تماری
 نه هر کس بذل سازد سر بر مال و منال سرا
 نه هر کس سر چنبدان نشان سر و سر دارند
 نه هر کس بچرخ از نر تواند ماه شو سازد
 نه هر کس میتوان نایب شاه دین کرد
 کسی شایسته را بقا نباشد این کرامت را
 بحکم شاه دین بر کوفه رفتن چو مصمم شد
 حرام انداخته گردید عیش و عشرت شاد

بغیر از حرف او از هر چرب بر بست ایتم
 که بر اسرار جانان از سرش غیب می شد
 دمی غمخوار جانان کشت و دیگوار غم
 بیک جناح عاریت چشم و چراغ اهل ایمان
 ز غم بیگانہ شد نادر حرم یار محرم شد
 که تیر جان کرد بر سینه او عین مرهم شد
 هر اندام آدم چونکه توان خاک آدم شد
 که بردارد وفاداری و مرهم میبسم شد
 به عالم میتواند در سخاوت همچو عامه شد
 که هرگز کز نبه نتواند بصولت همچو ضعیف
 چو احمد غامی باید که او دارای غم شد
 که نتوان در شد خویشی در شبنم توان
 مکر مسلم که در عالم باین منصب کرم شد
 بساط خرمی بر چید و ماتم فراهم شد
 چو اوساز سفر بنو انعام و محرم شد

به صفت قند و عسل او همین بیکر هر باور
 بر پیش اهل دانش چو مسلم بود در رفعت
 بفرم جان نثاری فرد بود از همگان بکسر
 سز بر مکنانش افتخار اند نسب کا و را
 بجز بابین عیش شاه دین تمثیل قدر او
 مقام تحت بخت او بر رفعت برتر از کس
 میزان خرد بانه از قدر و مقدارش
 ندانم پایه جاه و جلالتش را ولی دانم
 وجود بود او نه چنبر افلاک و اسرار
 امیر شیر کیمیا آنکه در هر دم بلند کانش
 قدر پیوسته هم پرواز شد با طایرینش
 همانا تیغ در دستش بشا انش و سوزان
 سر سر که چنان دشمن فرو نکند اشق بکن
 میافرق خصم برق تیغش فرق نکند ارم
 عدد گوید یکدم جرعه نوش از ساغر تیغش
 بهر کس صر تیغش و زیک میتوان گفتن
 دهن جنت قدش طوبی لبش کوشش
 گفتن کافی دلش صافی بعد خویش و لای
 ولی باین همه جاه و جلالتش قدرت
 چه شو گو فرشت بگرفت عهد بیعت از کوه
 در اول از وفایستند عدل ناکست اما
 وفای اهل جهان هر که بچو کاسم وفای
 زیر چو و ستم زان شو فایان رفت بر مسلم

چو تبلیغ فرمان حسین مسلم مسلم شد
 بمعراج شهادت از برای شاه مسلم شد
 که در ثبت شهادت از هر یاران معدم شد
 حسین بن علی بن ابیطالب پسر عم شد
 مثال تیره و خورشید یاد بریا و ششم شد
 اساس قصر قدش در فراز عرش اعظم شد
 دو عالم را بچید بوزن از او زنگم شد
 پی تعظیم پیش رفعتش پشت فلک نم شد
 نوال جود او در قسمت از نفاق مقسم شد
 بکاه صید شیر چرخ چون کلب علم شد
 اجل با تیغ خون ریزش بر وزنم هم شد
 همانا نیزه در شصتش بشمارا و رحم شد
 بمیدانی که پای عزم او در وزنم محکم شد
 که حرف حرق برق تیغ او با فرق مدغم شد
 بکاهش تاب و زهر جگرش بهم زدای سم شد
 اگر از اهل جنت بود و اصل در جهنم شد
 بهر عضو و سر تا پا بهشتی با بختم شد
 کوا هوش در صفای کون مقام و جرم نم شد
 ذلیل کو فیان گردید توأم با دروغم شد
 ولیکن بستن و شکستن آنهم با هم شد
 در آخر از جفا آنهم عهد قتل مرا تم شد
 بعالم ناقص که چو منادی مرتع شد
 دل زار و فانی در غم پیاپیانم شد

در وصف و مصیبت اسرار الهی علیها السلام

ال پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند
هر چه باشد از طیفلی هستی ایشان بود
عروة الوثقی ای بین جبل المتین مؤمنین
اگر نه می باشد مستقیل و کون مکان
که چهر عین حق نیند ایشان ولی عین حقند
وصف قد ذات ایشان را نباشد منتهی
حیرت دارم چرا بعضی از ایشان تشنه کام
ما سواد دست گیر در زمین نوا
زور قایل عباس شد غرقه بحر بلا
نوح در کشتی نشسته یافت از طوفان نجات
شاه مظلوم تا غلیل و اکبر اسمعیل وار
روز عا شوراشید سستی قیامت شد بلی
بالکد امین و مدیستین بالکد امین ملک
کی روا بود اینک اندر زمین کربلا
از عزیزان خدا چشم کنسری داشتند
التش کین در زمین کربلا فروختند
گاه شدن آویزه در از کاه هر سنان
خواهران بی برادر دختران بی پدر
سر بره دست دارن نیست کاوی سر بر سر
ایوفای جای شک از بد خو دل بیار

باعث ایجاد عالم شافعان محشرند
ما سواد الله و اعرض میدان که ایشا جوهرند
درج دین را کوهرند عرش حق را زیورند
جلای مشتق از ایشانند ایشان مصدرند
در حقیقت اصل منظورند ما ناظرند
عارفان حیران در ایشان عقلی اگو فرزند
شد قیال از کینه اما ساقیان کوثرند
در نظرهای نوادر سستیکه مضطرند
با وجود آنکه نه فلك فلك و التکرند
لیکن اندر بحر حق ایشان بطوفان اندرند
زیب و لیلایش زین هر یکی چو هایلرند
قامت کبر قیامت بود اعدا منکوند
کاهل بیت مصطفی بیچاره در میچرند
از سر ذنب کوه شمر کین معجز برینند
بی تمیزانی که مغضوب خدای اکبرند
با خبر از کفر خویش و بیخبر از کفرند
راسل نشاهی که شاهان جهان را چاکرند
چو بنات النعش سرگردان بد و آفرند
عاشقان در اولین کام از سر بر بگذرند
بر شهیدانی که هر یک شافع صد محشرند

در شرح و مصیبت عرض شد

مطرب محفل هم از وصفی خام است / کن نواها فتنه برپا شو بر سر کین

این آواز خامه را هم بخوان تا سر میگردانی با صدای تهنیت از لب درخشان

<p>که کشد سوغه ارم که برد سوی جبار که بر آهنگ حسینی و مقام راستی مخشر این بخش این بخش را افغان نشا عشق حسینی کو یا من مضم است بند بند بسوزد بند بند و مبدد در میان سوره شادی صومام میدمد نوع و سوار او بر ناله می سازد سوار ام لیل این کان از بخت جوهر کن نداشت اب کو هر را میدکد که بر تاب تشنگی لعل لبش که لبان در برش اند داشت گشت با قوت لبش از تاب تشنگی در لب آب روان روح روان شاه دین زینب غم دین کی بود خبر از بخت خویش ای فلک ظلمی که کرد بر عزیزان خدا زین مصیبت کو بگردید فاش چشم تر اه از آن ساعت که در روز جزا خیر النساء تا وفائی بود هر جوان از در شاه کو داشت</p>	<p>مطرب ماه زمان آهنگ دیگر میکند میسر این نغمه کا شوب بخش میکند دم بد ساعت ساعت می کوثر میکند کاچنین سست خرام بانگ تر میکند چو حکایت ز لبان خشک اصغر میکند پاره پاره قاسم از شیر و خنجر میکند داغ دیدن مادرش را تیر و مجر میکند کاسما او را جد از وصل کبر میکند چاره این تشنگی که آب کو هر میکند از سوغ تشنگی دل را بر آرمی کند فاش میگویم و طایر که باور می کند تشرب لب سر میدهد با تشنگی سر میکند کز غم مرگ وادریه معجز می کند کافری کی اینچنین ظلمی بکافر می کند سیل شکش سر بر سر تو اتر می کند شکو از این ماجرا در پیش او می کند کی دیگر تشویش و بیم از خوف بخش میکند</p>
---	---

مخمس در مصیبت

<p>شکر او را که مرا عهد و وفا عک از او است یمنها خرم از آن که جهان خرم از او است</p>	<p>شکر دین گفت بخت زخم مرا هر هم از او است غمی هر هست مرا شادم از آن کانم از او است</p>
<p>عاشق بر هر عالم که هر عالم از او است</p>	
<p>دل بجز کشته شدن نیست بجز کشته شدن نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل</p>	<p>بهر از مرگ عزیزان شده کارم مشکل شو عشقی که مرا در سر شوق نیست بدیل</p>

انچه در سر سوزیدی بنی آدم ازوست	
شوق جان با ختم شاهدنوش میثاقیست	بگذرم از سر سرکین روش مشتاقیست
تا مرغان حسین است بن جابا قیست	بجلاوت بخورم زهر که شاهد قیست
بارادت بکشم در که در ملک ازوست	
گفت اگر بر سرین تیر چو باران بارد	یا فاک داغ عزیزان بدلم بگذارد
یاده از مصطفی عشق مرا خوش دارد	غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد
ساقی یاده بد شادی ان کاینم ازوست	
تیر عدوان بکانه ها هر در نره باشد	زخم پیکان به تنم از که و از نره باشد
نظر دوست چو برین متوجه باشد	زخم خونینم اگر بر نشود بر باشد
خنک از زخم که هر خطره را مرهم ازوست	
هر که مستانه نه پای بهیخانه عمر	لاجرم پر کندش ساقی پیمان عمر
ایوفائی چو بریزد پر پروانه عمر	معدی یاجون بکند سبل فنا خانه عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا حکم ازوست	
هنکار سیدن تیر بخلقو علی اصغر عمر شد	
تیر از کان گذشت شدین ز اصغرش	اصغر اب زانکه گذشت اب از سرش
تیر از کلوی اصغر بازوی شاه دین	بگذشت جان بود بجز جان حیدرش
زانهم گذشت بر هر مصطفی رسید	تا خود رگر کجا بود انجای دیگرش
زبان حال امام حسین علیه السلام بر سر گشته علی اکبر	
چرا فتاده ای بخل نور سیده من	سر و سینم لیل و نوره دیده من
مگر چو شد که چنین اوقناده خاموش	چو واقع است عزیزم که در فتنه از خوش
بیای غیور بیاد ای قد مجوس را	نماید شهن بد تو زهر باز و سرا
خدا نکرد مگر زخم کاره داری	که انیز نماید بر تو نمیکنی یار می
کان منکر تو را تیغ منقد کافر	ز پا فکند که تو ان بیای خود از کفر

<p>بیایم بجهان که زخم سر تو بخیم ز زخم در افرات فری ابواب کل بودی دل زمانه و اهل زمانه شاد مباد</p>	<p>بیایم خیز تو ای نخل نور پس چیم هزار حیف که لب تشنه جویم پس از تو خاک و عالم بفرق عالم باد</p>
<p>خوبان حال در اهل دیرانی</p>	
<p>چه جان جان جهان و چه از آن بجایم زندگی از سر گرفتم که من سوداگر کوی حسینم فکند در سر سودایم شود ز غم ازاد کردم جان مریم شمر بخشید و شد امر و ظاهر</p>	<p>بدادم ز سر گرفتم در عوض جان اگر دادم اما سر گرفتم همین دولت بستاند و نشانیست سراسر کلبه ام کردید پر نور مسبحا را نموده شاد و خرم عبادت های چندین ساله آخر</p>
<p>بند اول در مرثیه</p>	
<p>گشتند دوزخی بهشتی بهم رچار اما بهشتیان همه تشنه و فکار در کلام اهل دوزخ تاراب خوشکار گشتند تشنه طعمه شمشیر آبدار کرد دوزخی بکاخ بهشتی فتد شرار هر یک چو افتاب و تجاره سوار کیست تابدار و در هشته بر عدا بر کشتگان بیگن افتادشان گذار یا چون فلک ز رخ فروان ساره بار غلطان بخاک مار میزدن بی مزار کرد از هلال چهره نورشید و انگار نوعی که زو بخیزن هفت اسیر اشرار</p>	<p>در کربلا چو محشر گری شد اشکار بودند خیل دوزخی از دوزخ شاد کام اهل بهشت را جگر از قحط آب انسانیان کوثر آن شافعان حشر اتش بچیم کاه زدند این روا بود پس دختران فاطمه یکسر برهنه سر بودند بی حفاظ و بی حفظ ابرو هر یک سوار ناقه عربان که ناکه مان هر یک گری چه کوکب خشنند در فلک زیب چو دید یکصد پاره حسین بر رخ نمود ناخن بی صبری آشنا از سوز دل بان بن بدیسر خطاب کرد</p>

<p>ایا توئی که از تو مرا بود اعتبار بی اعتباری که چها کرده و ز کار دارند کوفیان جفا پیشه افتخار کای باب تاجدار من ایشی که کار در چنگ خصم همچو اسیران زنجار کافتاده پاره پاره در آید فتنه بار برکشیده تلخه از این تودون رمار ناشد نه اطلس فلک از اشک بته دار مزدت همین بر است وفا بی و ز کار</p>	<p>کشتا توئی برادر زینب توئی حسین دیگر تو اعتبارم و بر خیزم بین ان اعتبار رفت و بر بی اعتباریم پس رخ خویش سوخند کرد باز گفت آخر مکنر ماهه ز سریه تو شیم آخر مکنر نه این تن بدیسر حسین تو نت یکدم بزین بقائمه ذوالفقار دست چندان کر سیت دیده انجم بحال او در نظم و نشر رشیات کرم دگست</p>
---	--

بند شصت و نهم

<p>در پیش چشم اهل نظر ابدار نیست هر چند بر بها است و ز شاهوار نیست اندک کواش غم او داغدار نیست خندان هزار حریف بر و ز شیار نیست غمکین و زار در غم ان غمگسار نیست مار اسیر زانوی غم استوار نیست مارا و دانه اشک بر اهش نثار نیست کوریده که از غم او اشکبار نیست او را بعیش اهل جهان هیچ کار نیست</p>	<p>هر در اشک از غم ان تاجدار نیست الوده که بخون چگون نیست در اشک پیوسته داغدار و جگر خون چولا که باد چشمی که گریه اش نبود در غم حسین هرگز مباد غم و خندان کسی که او او سر دهد نه تیغ جفا از برای ما او جان براه دوست نماید برای ما از ماه تاباهی از غمش نابغش زین ماتمت مردم چشم سیاه پوش</p>
---	---

بند شصت و دهم

<p>چون در نظم دگش من ابدار باد اندم قدر و روی منی گشت شرمین چون شد قران مهر رخسار من کین</p>	<p>پیوسته اشک سرخ من اندر کنار باد دست قضا چون خوش حسین رخت بزین ذرات کاینات قرین فنا شد بند</p>
--	--

نزديك شد بهم خورد اوضاع روزگار
آسيه سر شدند در افلاك ماه و بهر
يكسرفناي كوئى مكان ميشد انزومان
ميشد كسسته رسته عالم زيكدر كر
در چيرتم كه مير قضا چون دهد رضا
كاهر مينان كوفه و كافر ديان شام
زين ماجرا ز جان پير شكيب شد

كرد عيان بر اهل جهان و زوال پس
چو شكست سر كون بزمين آفتاب دين
باقى نبود كه از بنين زين عابد دين
ز و كرنود رسته حبل المتين مدين
بر خشمى چنان برود ظلم اينچنين
دست خدا بوند ز كين از پي نكين
در خون خضاب بنجر كه خضيب شد

بند چهارم

در ماتم شهي كه سرش از جفا بوند
هر كز شنيد ايد كه بچرم و بكناه
هر كز براي بند ازاری شنيد ايد
هر كز شنيد ايد كه اعضاي كشته را
هر كز شنيد ايد كه در شادي كسي
يا خود بجاي رخت عروس شنيد ايد
سقا شنيد ايد كه لب تشنه جا دهد
جعي نبي پرست خدا كوشيد اند
باشد روا و فائى اگر خيل جو عين

رخت عزاد است ز سرتاپا بوند
همچون حسين كسي كه سرش ز قفا بوند
از بند دست شعي از د و جا بوند
از هم جدا نموده و هريك جدا بوند
از بهر عروس لباس عز بوند
اول كفن بقامت نوكد خدا بوند
يا بهاب بازوى و از جفا بوند
بيكانه وار سرفتن اشنا بوند
كيس و خويش بيسر از اينجا بوند

بند پنجم

بر خرماي بيگوت از اشك مرهم است
زان نالوكي كه بر دلت آمد ز شست كين
زان تبع كين برفق تو تا خسته خال غم
از بچ و تاب تشنگيت بربل فرات
تنها هين فرات نشد از بحالت آب

پس كبر تا بچشم بيران ز خها كه است
خود دل از دويد و روانم دمام است
بر فرق ماهين ندر كه بر فرق عالم است
چشم جهانيان همه چون دجله و يم است
از روى توفد بنمين رفته زمزم است

ای تشنه که از اثر اشک ماتمت
پیش مصیبت تو مصیبات روزگار
از پس مصیبت تو عظیم افتاده است
بر فرق و حلق اکبر اصغر چه بنکوم
از جور چرخ قامت زهر نکشته خم
زین غم بچرخ چارم در هشت باغ خلد
هر دل که در غم تو بود خرمست شاد
شادی بماهین نه محرم حرام کرد
گویند در بهشت برین جای گرفته نیست
هر جا که ماتمت بود آنجا بهشت مست
عهد که با تو بسته وفای به عهد خوش
بود عهد وفای تو باشد امید و اسر

تاز و نر خشر کلشن دین سبزه خرم است
بر ممکات جلد چو دریا و شبم است
نام تو و شکسته دل هر دو با هم است
هر یک مصیبتش بدل از هر یک اعظم است
چون چرخ اگر خید ز باغ غمت خم است
کریان و زار مریم و عیسی منم است
خرم دلی مباد که فایع ازین غم است
هر چه بیاد روی تو مار محرم است
کز نیست کوبه بر تو مرا جلا ماتم است
جفا که نیست ماتمت آنجا جهنم است
صد شکر کز وفای تو ان عهد محم است
کافی ز لطف بر سر و گاه احتضار

بند ششم

چون کاروان عشق بد بگذشت
با عشق دید آب هوایش چه ساز کار
سالار کاروان هر کالای عشق را
چون در زمین پر خطر نینوار سید
از جان دل گذشت ز اعضا خویشین
هر چند بر بها و ثمن میفرود حسن
شکرانه داد اکبر اصغر پناه دوست
هر چیز را به عالم امکان نهایه است
مغرا جتر از دنی فتد لکذشت و لیک
معشوق جلوه کرد با این عاشقی

افکند بار عشق در آنجا که گذشت
منزل بود و نرسد آب هوای گذشت
بنهاد در میان زهر و دگر گذشت
با صد هزار شور و نوا از تو گذشت
از سر جدا گذشت و ازین جدا گذشت
عشق نقد رفزد که ناز به گذشت
در کوی عشق یار جواز و بد گذشت
جز عشق و بدو که از منتها گذشت
ناید مرا که زبان تا کجا گذشت
نو عشق باخت باخ و از اسو گذشت

بگو که سر که شسته و بجا نماند شسته
بگو که سر که شسته و بجا نماند شسته

از سرگذشت او نتوان گفت یا شنید سرخوش گذشت از عالم براه دوست از عشق هم گذشت که عشق است هم چاه	کامد چه بر سر و بر چه گذشت از هر چه در گذشت بعین رضا گذشت پس رو خویش دید چونو شنید بر نقاب
--	--

بند هفتم

ان کشته که نیست جزای برای او از کشته که حید روز هر او مصطفی از کشته که داغ غمش بی باغ خلد از کشته که شهر از شرح ما نمش از کشته که ساخت خداوند کرد کار از کشته جفا که جز او هیچ کشته از حرام حج چو کشت بکر ببل اهل از سر چه شد عامه از دوش او سردا کاش از زمان که در جانان شد او فنا قرانی منای خلیل است که ز بیج دل تا ز جان برید بی جانان خویش است بهر لقا چونویش فنا کرد در بخت معراج اولش سر دوش پیمبر است	الانخدای و که بود خون بهای او دارند صبح و شام بجهت عزای او چیزی نمیدزدل الالقای او خواند از برای موسی عمران خدای او سرتا بر جهان همه ماتم سرای او هرگز نشد جدا سر او از قفای او زبید بکعبه نخر کند کربلای او کردید کربلای خدای ردای او جان جهانیان همه میشد فدای او هفتاد و نوزده فرزند بودند رضای او دل های دوستان همه شد اشعای او شد تا ابد لقای خدای لقای او معراج اخرش زهر اندیشه بر تریخت
---	--

بند هشتم

شیرین چو خنجر کین از کمر کشید آن بیجیا ز روی پیمبر نکود کشید خویشد منکشف شد و افاق پر کشید جهش روی خاله شیر بر سر کشید آنکه ز خوف خضم چو مرغ شکسته بال	جبریل مضطرب و جبر نعر بر کشید خنجر نکین بجنبران خود کشید چون افتابش از افق نیر سر کشید زینب چو دید ناله زار از عجز کشید طغیان بپید و همه در بر بر کشید
--	--

هر بار بختی که تصور کنند خیال
چون بیجا یک شتر نشو چو افتاب
از کربلای غم چو سفر کرد سو شام
شهرش میان کوچه بازار شهر شام
اه از دی که آل بنی دایم یمنان
در مجلس نیند کشید آن ستم کشان
بنکر که کار پروریکان حرم قدس
ای روزگار از تو بغیر از جفا نشد

زینب هزار بار از آن بیشتر کشید
از موی خویش پرده بر رویه کشید
داند خدای و که چه در این سفر کشید
چون افتاب بر سر هر سحر کشید
آن بد که تمام چو عقد کهر کشید
حوران باغ خلد بسوی سفر کشید
از جوهر و نگر و نظار و کر کشید
کای روانگری و کامت روان شد

بند نهم

ای خون پاک از هر چیزی تو برتری
ای خون هزار مرتبه سوگند میخورم
ای خون پاک کو تو نه تار اللهی چرا
ای خون پاک از تو حسین چو وضو گرفت
چو از تو بود غسل وضو شهادتش
خط شهادت تو که چون نامه فراق
گاهی بنزد چهره و کیس و زینبی
ای خون مکرر بیکر پاک محمدی
ای خون اگر که مشاک خنا خوانمت خطا
هستی تو که میا سعادت بنشائین
بر روی دین و چهره ایمان تو غازه
ای خون تو چو هستی که هر جرم افش کن
در ماسو نبود بهائی برای تو

زان برتری که خون خداوند اکبری
بر پاکت که ظاهر ظاهر مطهری
خواهند ذات خداست به نیکام داور
اور خدا بهر دوسر داد داور
از سلسبیل بهتر و برتر ز کوثری
بر یال زو الجناح و بیال کبوتری
گاهی بسبز شیشه و بز چرخ اخضر
ای خون مکرر مچند زهرای ازهری
تو از دل و زلفه و از نافه برتری
اکبر اعظمی و تو کو کرد امری
بر سیکر و س شهادت تو زیور
با نیم قطرات ننماید برابری
ایزد بداد خویش آن اندر بهای تو

بند دهم

در ای دخی و کز آن کشته جفا اندر تو کز کشته عشق شاد

سهم بلای او بامام بین افتاد
 کوشید تا که کار بعین الیقین افتاد
 از عشق برکندشت به عشق افزین افتاد
 کو تاب بیج و تاب بجمل المیزین افتاد
 از بهر سجد شکوکنان بر زمین افتاد
 از زمین چه بر زمین شترینا و دین افتاد
 که جانب یسار و کهی بر زمین افتاد
 عریان بخاکشان بدن نازنین افتاد
 بر در فغان ز دست سلیمانیکین افتاد
 کز وی شلر بر فلک هفتمین افتاد
 چو بانگ این خبر بهشت برین افتاد
 بر کردش ز کینه غل آهین افتاد
 سرها برهنه روی پریشان شتر سوا

میزان حسن عشق چه بام قریب افتاد
 عشقش عنان کشید ز شیب بکریلا
 در دست عشق ناخست سمند نقد کار
 از تاب تشنه کامی اطفال شد چنان
 او را چو سنک کین ز جفا بر چین رفت
 ساکن شد آسمان زمین کشت بیسگون
 در خاک و خون ز سوخا خاکش نیر
 از کینه کشت سر بر نیزه اش بلند
 خام برفت از کفش انسان که چربیل
 شمر شمر بر هر مش بر نیزه آشی
 غلمان و حور سر بر اسیر سر شدند
 زمین العباد زار گزوماند یاد کار
 یکسر حریم او چه اسیران زنجار

بند یازدهم

بو هفتم اسما شد از ان کاروان فغا
 از جو رخ یکسر در بند ناگهان
 انهم علیل و زار و گرفتار و ناتوان
 سرها بر نیزه با سر سالار کاروان
 چو سو قتلگاه شدن کاروان روان
 دل بر قدر نهاده و شراره بر سنان
 هر یک چو آفتاب و بر تیر آسمان
 از نفاقها چو برک زینار موسم خزان
 هر یک کشیده در بر خو سیکوی چو جان

اه از وی که رو بر آورده کاروان
 یک کاروان تمام زین طفل خود سال
 یکتن بود محشرشان غیر عایدین
 مردان کاروان همه بر نیزه برو خاک
 آشوب حشر و شو قیامت شد آشکار
 دیدند سران هر تن داده بر قضا
 تنهای هوشان همه افتاده بر زمین
 و تاب بر زمین همه افکند خویش را
 ز تنهای بی برادر و اطفال بی پدر

ان پابلان زار بکند ز قتلگاه هر بلبل ز دماغ کل یا هزار شور برباد رفت کشتن زهر آب نینوا	چون چشم کلر خان هم از دیدن خون نشان افکند غلغلی که کله رفته از میان افتاده ببلان خوش الحانش از نوا
---	--

بند دوازدهم

ی بود و اجبار که کسی را چنین کشتند اسلام و دین بین که چشمت نبی بهریزید و زاده مر جانر بلید دو رخ کست بهر کوهی که از جفا دینا پرست بین که بهر امید ملک پروردگان دامت ایچرخ و دنوان کافر دلان نکو بلبل آب تشنه لب کشتند آنکه از پی یکتار موی او چون ظمشان نداشت نهایت پس از حسین ایزد نخواست و نه از ایشان عجب بود	نمکن نمیشد که باین ظلم و کین کشتند دین را بهانه کرد و اسلام رین کشتند سبط رسول و زاده جبل المتین کشتند چاچها و مظهر جان افروز کشتند از دین گذشتن خسر دنیا و دین کشتند پرورده کنار رسول امین کشتند انرا که هست معنی ماء معین کشتند نبود تلافی از هر اهل زمین کشتند کردند قصد تا که مکر عابدین کشتند بر هم زنند یکسر شیرازه وجود
---	---

بند سیزدهم

ای خاک کربلا تو بهشت برین شدی نازی اگر یکعبه نالی اگر بعرش هستی زمین و قدر تو از اسماء کشت خواهید بسکه سبزه خطان و تو کلعت زان خون که بر تو ریخته بر تو شد رخ از نافهای خون جوانان هاشمی چاچها پودرتونها شد برو کار بگردید جای توجیه الشاهباز رخ	زانو که جای خسر دنیا و دین شد زیبدا چه جایان بدن نازنین شد یا حیدر ازمین که بهر ازهر زمین شدی یکباغ پر ترن ترن و یامین شدی ایخون پاک زانکه چاشمش چنان شد بالله خطاست کومیت ارشد چین شدی زان جان پاک منظر جان افروز شد تار و زهرش مهبط روح الامین شد
---	--

پنهان چه شد پناه خلاق بکوی تو خورشید اگر کند ز تو پیوسته کسب نور بوی بهشت از نور سبد بر مشام جفا از عرش چون فتاده بفرش تو کوشوار	زان شد که کعبه دل اهل یقین شدی زان بود که مطلع انوارین شدی ای خاک تابناک هست سیدش قرین شدی ز سید اگر بچرخ زنی چتر افتخار
---	---

بند چهاردهم

چون شهسوار عشق بکشتیلا رسید کرد از نشاط هر که با یکجهان صف ند کار عهد بدیش و بلای الست شد چون در ازل بجان تو خریدار ما شدی ما خود بعد ثابت و بر عهد صادقیم سبقت گرفته عشق تو چون بردای ما ما را تو خود دای و ما خود تو را جزا بشکفت غنچه دلش از شوق همچو کل قربان می نمود که حیران نشد حلیل خون از زمین بپوش و بگرد و شد خروش روح روان او چو روانکش از بدن دلهای اهل بیت در آن سرزمین شکست	بروی زد دست تهیت و مزار رسید از مرده وفا چه بکوی صفار رسید آمد بشارتش که زمان وفار رسید اکنون بیاک وقت ادای بهار رسید با جان شتاب کن که زمان لقار رسید جاده بکام دل که نخواهد بدار رسید سبحان من جز اگر زوی پیچوار رسید از کشتن وفا چو بوی این نزار رسید چون آخلیل کعبه جان در بنار رسید بروی خاک تیر چو خون خدا رسید لا اله الا ان زبان که بگوید کجار رسید چون کشتی نجات بدریای خون نشست
---	--

بند پانزدهم

از زکار دانه فغان را احتساب او در کام اشقیای چکاند چرا نیکین ای روزگار یا توجه بد کرد و بود عباس قاسم علی کبر حلیل عون عباس تشنه کام برون اری از فرات	خربار از قنار و از انقلاب او در جام اتقیا همه زهر مذاب او کافکنده بنمون همه شیران غاب او غلطان بجال و خون همه از شیخ شتاب او سحر مکنی همه سعی و شتاب او
---	---

تا سو تشنه کان برد ابی و انرقضا
داری بیاد کلشن زهر و تا بحشر
زینب که افتاب از بود در حجاب
شد ب نقاب چهره ان زینبی که بود
زان صبح شواء که در مجلس یزید
بنرم یزید و جام شراب و سر حسین
مطرب نواخت چند در ان بنرم و رنگ
صغری در اضطراب کنیزی و مرتضی
پرسد نبی ز امت اکو شرح ماجرا
ای ال بو تواب وفای ز شعر خویش
حاشا کسی که بسته باین خاندان بود

تیر قد و بحاله فرد و رخت آب او
کردی روان ز چشم عزیزان کلاب او
شد بی حجاب پرده چرا افتاب او
شمر حیا دورشته ز بند نقاب او
بر خاص عام تافت بشام افتاب او
باید ز باره دل زینب کباب او
سو سکینه ساخته تار سر باب او
در اضطراب شد نجف ز اضطراب او
یارب چه میدهند بفراد جوار او
باشد بخاندان شاه انتساب او
در روز حشر بسته بند کوان بود

بند شایسته

هفتاد تن ز عشق چو ز یاد را افتاد
دیدار که نوح بجان بسته بو عشق
بالا گرفت قیمت دیدار حسن یار
جان جهان روح روان آنکه ز نخت
از پای تاب سر هر جان بود جسم او
شورشهادتش بسرافتاد پس بگفت
گفت ای پدر تو را تو امانم غریب
قر بانی منای وفای نوای پدر
اقاب هر صرگاه نیرای پدر بون
رخصت کوفت رفت و رفت و گشت و گشت
در غصه نیر ز شمشیر او بسی

پس قرعه اش بنام علی اکبر افتاد
دیگر از ان گذشت ز جان بر تو افتاد
چون کار بر جوان پری پیکر افتاد
در هر صفت شبیه به پیغمبر افتاد
جاندا چکو میش که زبان قاصر افتاد
بنهاد سر بیای پدر و با سر افتاد
از ب پناهیت بدله از او افتاد
از تشنگی است کو که چنین لاغر افتاد
این شیر بچه را که مکر از او افتاد
نوعی که شور حشر در ان لشکر افتاد
تن هاید سرش مغر افتاد

شد عرصه کاه جنک بر اهل نیر تنک
 بر کشت سوی باب ولی باد لکباب
 گفت از سوز تشنگی و ثقل اهنم
 یکقطره آب کاش میسر شد مرا
 آنکشته ری ز کوه شراند و دانهاد
 انسان میکشد آب ز کوه که انشی
 پس از پی وداع حرم سوخته فت
 بهر وداع حلقه زنان دور از زنان
 بر حال آن ز بیج چو لیلانظار کرد
 گفت ای جوان نورسم ای اچاره واقع آ
 ای کوکبا میدهن ای اختر مراد
 از من جدا مشو نو که هرگز برونگار
 مادر فراق جسم ز جان کرم شکست
 یکسو غم جوانم و یکسو فراق جان
 اندر خیال غلالت ای پسر کر
 گفتش نظر نما و بین زاده بتول
 بعد از حسین دگر بچه کار آید پسر
 فرزند تو است قابل قریب حسین
 رحمت بشیر پاک تو باد که اینچنین
 مادر مدام غصه ایم که آب من
 اما خیال تشنگی غم و نوا
 مادر جمعی من مفا موی کورتوا
 فرزند تو فدای فرزند آن ز نیست

از بس بروی هم بزمین بیکراو فتاد
 از تاب تشنگی بشکایت در او فتاد
 این تن بسان کوه آهنگراو فتاد
 کز التهاب بر جگر ام اخکراو فتاد
 زمین عقد عقد هاب دل کوهراو فتاد
 از حلق او بجلقه آنکشته تراو فتاد
 آنکه بخیر شودش چو بخشراو فتاد
 کفک ز هاله کرد قمر جنبهراو فتاد
 در اضطراب و راه چو هاجر او فتاد
 شود شهادت مکراندر سراو فتاد
 کویاکه در بال مرا اختر او فتاد
 فرزند نه چو توند چو من مادر او فتاد
 اما فراق رو تو مشکل تراو فتاد
 کی مادر چو من بجهان مضطراو فتاد
 دل همچو عود و سینه مرا بجمراو فتاد
 در چنک خشم بیکس بی یاور او فتاد
 بکند از بکند را چو بسی نادر او فتاد
 بهر توند حق چو از این بهتر او فتاد
 تأثیر خود نمود و به از شکر او فتاد
 یک ساعت دگر بدم خنجر او فتاد
 در سینه انشی است که تا بخشراو فتاد
 روزی نظر بمشک تر و غمراو فتاد
 کاه از هر زمان بجهات اطهر او فتاد

زین شهر تر مجلس بر منبر افتاد
این داغ آخر از هر افروخته افتاد
یعنی کسی بجا تم و داغ پسر میاد

داغی است بر دل تو وفائی که اتشی
داغ بدل فروز بود از چاره و لے
یار بدلی زد داغ وفائی خبر میاد

بنده همدیگر

عباس و عون و جعفر و عثمان نامدار
بر سر هر سه چار سهواً اجل د چار
در بر کشید سر یکی بود شد چهار
تنگست تنک زندگی ما بر و تر کار
چون سر ایستاد حسین بی معین یار
کردید گشته ناکه شو قلب من فکار
از قهر بر کشم مکر از قوم در و دمار
از داغ مرگشان بدل خویش زندگار
زد بوسه بر زمین و علم کرد استوار
بیکسر بخون فتنه علم را گفتم چکار
شد بر سمنند ناخت بمیدان کارزار
آن العطش کشید عنائش ز کیر و دار
سوفرا ب با جگر می تشنه و فکار
نیخواست ناکه تو شد از آن این خوشگوار
چو آشامک خویش ریخت کفایت شد
ا هسته تر که ماند حسین تشنه و رقا
خوانند بیوفات کرا اهل روزگار
نوشی تو آب مانده حسینت را انتظار
عباس رسم مهر و غار را نگاه دار

شیران کا در اردو امیران و وزیر کار
در باغ بو تر آب خزان چون رسید شد
عباس خواند هر سه برادر بنزد خویش
گفتا اکنون که کار بود تنک بر حسین
خواهید جمله سینه خطان لاله کون کفن
باید روید هر سه بر پیش و چشم من
داغ شامچه بر جگر کم کار کز شود
یک یک روانه کرد سوخا بر هر سه
پس خود روانه گشت سوخا بی سپاه
یعنی علم برای سپاه است این سپاه
و خصت گرفت زانش بی یار مستمند
تا که شنید از عقب آواز العطش
بر گشت سوخا می مشک گرفت رفت
پر کرد مشک پس کفی از آب بر گرفت
آمد بیادش از جگر تشنه حسین
بر خود خطا بکرد که ای نفس اندک
رسم وفا بجا تو نیاری بسی بجا است
عباس وفا تو نبودی کون چه شد
رفت مکر ز یاد حقوق برادر عرب

شد بالبان تشنه ز آب روان روان
 چون نتر ابدار برون آمد از فرات
 دیدند خیل روز خیا نش که میرد
 پس همچو سیل خیل روان شد ز هر طرف
 کردند جله جله بران شبل مرتضی
 یکتن کسی ندیدند و چندین هزار
 سر کرم آب بودن و از خوشش بخیبر
 پس مشک را ز راست سوار دست کشید
 می داشت پاس ابی هلی ناخن کز کمین
 پس مشکو اکوفت بدندان که این گروه
 می بر سمنند بر سر و گفت ای هجسته پی
 این ابو اگر بر سانی به نقشنه کان
 از مهر تشنگان اگر این اب را بری
 می ناخن سوخیمه که ناکاه از قضا
 زان تیر کین چو اب فرو ریخت بر زمین
 مانند مشک اشک ملک هم بخاک ریخت
 چون اب ریخت خاک بر ریخت بوتو
 پس خوبوای کشنده شدند ایستاد و گفت
 آنکه عمو و نیز و شمشیر و سبک
 پس سر بکون رخا نه زمین گشت زمین
 فریاد یا اخا چه بگویش حسین رسید
 آمد و دیدند که به دست پیکر
 ای ز دل کشید و بگفت ای برادر

دل پرنه جوش مشک بدوشان بزرگوار
 پس غم شه نمود که او بود شاهوار
 مانند ابر رحمت آبش بود بسیار
 طوفان تیر سنگ روان شد ز هر کنار
 یکشیر و میان تیر کرکان روزگار
 یک کل کسی ندیدند و چندین هزار
 کابن طفیل زدیمین وی از بسیار
 و ز سوز سینه ز بد دل قدیسا شر
 دست چپش فکند لعین می ستم شعار
 نکشود دست تا که بدندان رسید کار
 کارم زدست فتنه از دستم اختیار
 بر حرف و براق تو را ز بید افتخار
 سبقت بری زد دل در عرصه شکار
 تیر قدرها شد و بر مشک شد دجار
 شد روزگار در بر چشمش چو شام تار
 و خاک شد بچه افلاکیان غبار
 در باغ خلده فاطمه ز لطف بر عذار
 مرین هزار مرتبه بهتر که شرمسار
 شای بر او زدی زمین کوئی از بسیار
 فریاد یا اخا حاکم بر کشید زار
 کفیی تکره بر بر روان شد به شکار
 افتاد و پاره پاره در اندشت فتنه بار
 عباس ای که از پد رساند یاد کار

امروز روزیاری و روزی بود در بیت
شاید کنیم دفع طغاة لشام را
برکش عنان نامه وفائی که اهل بیت
باید حسین رود بر تسلائی اهل بیت

از جای خیره دست بهمن سیم برابر
از عزت رسول که هستند بی ثبار
در خیمه هاشمیه پریشان و بیقرار
دیگر گذشته کار ز سقای اهل بیت

بند هجدهم

اینا که کربلا تو به از مشک و عنبری
اینا که پاک کر نه خطا بود کفتمی
اینا که چستی تو ندانم که عرش هم
هر سجد که از تو بسیارند در بها
اینا که پاک در تو شفا و نهاده حق
هر سجد که بر تو نمایند در نماز
زان کوهری که در تو نهانست از زمین
خواهین در تو سینه خطن جلمشک مو
جانهای پاک در تو نهفتادش فرو
افتاد در تو سر قدان لاله کون کفن
هر چند بپسند ولی در یار عشق
خود ادم است در تو نهان که جو او
یا آنکه هست نوح ولی نوح کی چنین
فی فی خلیل باشد و اگر نه یحی او
یا موسی است و کند پر نور طور او
یا عیسی است و نیزه خولست دار او
یحیی بود مگر که سرازیکوش جلد
یحیی جلد نکشت ز هم بند بند او

از هر چه گویمت تو از آن چیز پرتی
اکسیر اعظمی تو کو کرد احمدی
با نیم زرات ننماید برابری
صد بله بر تو آمد از مهر و شتری
داری شرف تو بر دم عیسی ز پرتی
ان سجد بگذرد ز ثواب و از ثری
خاکت شکست رونق باز از کوهری
کایسان غیر بو و اینگونه عنبری
در تبه هر کدام فرون از پیبری
هر یک بچهره ماه و بقامت صنوبری
برخیل سران همه دارند سروری
سیچو بر ملائک و منظور راوری
در خون نموده کشتی عشقش شناوری
لیلا بی نمود در اینا که هاجری
هفتاد تن ز سبطیش از پی باوری
خوشتد نهان ز کید یهودان سامری
اما جدا نکشته ز یحیی مکر سری
را ستر نشد به نیزه ز کشتی بکشتی

یچی از و نرفته نه اکبر نه اصغری کاینسان شده است ز ایر تو هر پیر وز بهر چیست ناله و فریاد دیگر تو را بر است وفائی حسین بود	یچی عیال و با سیر عی نرفته است این خود بخداست یقین در توانی گر حید راست در تو نهان از برای کست پس شد یقین که فاطمه را نور عین بود
--	--

بند نوزدهم

و یوانه وجود تو زیروز بکند بر نیزه سر نماید و بانیزه سر کند حجر آب حنجر فولاد تر کند بر نحو حدیث عیش چها مختصر کند از راحت زمانه ریگلی حد کند بنود غش که خشک یا مشر کند کز بهر دوست از هر عالم گذر کند نه شادمان به نفع و نه خو از ضرر کند جانان را آنچه گویدش او بیشتر کند او جان و تن به نیر بلایش سپر کند در راه دوست آه و ترک سپر کند کز ممکنات بکسر قطع نظر کند هم کوکان خورد نشان قد و کتد رأس برید باهرم خود سفر کند نازم بعشق او که بخاک این اثر کند خضر نبی کجا است که خاک بسپر کند اوی کند ولیک ز خون جگر کند	عشقان بود که از تو قوتی وابد ر کند عشقان بود که هر که بد و کشت بلند عشقان بود که تشنه دیدل ریار ر عاشق کسی بود که بد ویران عاشقی هر کس که بر زمانه شود در مند عشق در باغ جان هر آنکه نشاند مال غم عاشق بحر حسین علی کیت رج نهان کو چون حسین کسی که ز سودا عاشق کو چون حسین کسی که بمیدان امتحان او خواهدش که تخت نك بلا دهد از خود گذشته اکبر از جان عزیز تر ای من غلام همت و الا ای نشی هم خواهران و دختر کارا دهد اسیر از نینوا بکوفه و از کوفه تا بشام بر تو بود در عرش علا خاك کبر بلا بهتر بود ز آب بقا خاك در کبش کفتی که چهره سرخ وفائی کند عشق
---	--

بند بیستم

ای کرب بلا منزل جانان من است
 خود کاشن طه و باغ دل زهر
 زان بیکر زیبا که بخاک تو عین است
 این لکنت سیل از تو ازان سبب است
 صد طعن زنده خاک تو بر حقه یا قوت
 کاز از چمن دانشیدیم غم اند و
 ای کرب بلا ایچه جلاست که نامت
 بس مرء مشکین بتوار کبر و اصغر
 از زلف غم اند رخ دلها شکسته
 از نافه پو خون غزالان حجازی
 خون جگر و پاره دل بس بتوالود
 هفتاد و دو تن در تو هر سیم تناند
 بهر جگر تشنه لبان تا بقیامت
 شور دیکت باز سر هست وفائی
 کرسو حسین بر سر نیست پس از چیست

یعنی تو مقام شد کل پیرهن استی
 کاینسان چمن اند چمن از یاسمن استی
 تا چشم کند کار پراز نسیم استی
 یا بسکه نهان در تو نسیم قفاست
 پرخوشی اندر تو در چرخ دهن استی
 چونست که خود کاشن بدیت الحزن استی
 یا نام حسین در هر جامه قمر استی
 بس جعد مغرب بتوار در و زن استی
 کاند و تو نهانست شکن در شکن استی
 خود غیر ناتار و ختا و خست استی
 خاک و کل تو رشک عقیق بمن استی
 بر هر یک از ایشان نکرم بی کفن استی
 هر صبح نسیم سحری باد زن استی
 این باد که خوردمی مکر از قمر استی
 این شهید که امر ز تو در دهن استی

بند بیست و یکم

دگر چه نوبت ان گودك صغير آمد
 بچانثاری بابا ز کا هواره من آمد
 که کوبه جثه صغيرم ولی بر تبه کبیر
 اگر بکا زید ز نامد این پسر و وزی
 ولی چو کوه به ابراهائی نیست
 گرفت مادر او و ش او بنزدید
 ز تشنگی ز بن جان نه شیر رستان

ز چرخ پیر خودش ملک بزیر آمد
 نخورده شیر تو گفتی چه بچه شیر آمد
 کبیر و نه دهن اب چو صغير آمد
 درست آمد امر زاکو چه دیر آمد
 بی نثار تو این درسی حقیر آمد
 که این پسر بکا از جان خویش سیر آمد
 مراد از غم این طفل در فقیر آمد

مگر که لعل بد خشان بزنگ قیر آمد
 بشو معرکه ناچار و ناگزیر آمد
 برای کشته شدن او بسی دلیر آمد
 خود این پسر رسولیت کاو بشیر آمد
 که او بشیر نذر است فی نظیر آمد
 ولی بنزد خدا قدر او کبیر آمد
 حقیر نیست ولی خواهش حقیر آمد
 کنید رحم باین طفل کاو صغیر آمد
 که تیر حرمله ملحد شریر آمد
 بجای آب شر از خدنک تیر آمد
 چو مرغ بسمل در خون زوی صغیر آمد
 که سوز تیر بجلقه چه دلپذیر آمد
 ز شیر سیر نشد خود تیر سیر آمد
 صبور باش که عمر جهان قصیر آمد
 به بین چه بد شر از دست چرخ پیر آمد
 برو ز حشر در کفارغ از عذاب بود

نکر عتیق لبش که بودی است سیا
 گرفت بر سر سدهش چه کوهر غلطان
 سوار دست پدر در میان میدان
 کشید ناله حسین کاو سپاه کوفه شام
 بود نبیره و فرزند پادشاه و سل
 اگر بنزد شما قدر او حقیر بود
 بغیر قطره ای نخواهد او ز شما
 می کنید بطفلان اشک من ریحی
 برای کودکی بی شیر آب می طلبید
 بجای شیر طلب کرد آب المظلوم
 رسید آب زمینکان بخلق تشنه او
 بی دستی بابا نسبت می بنمود
 بگو بماند زدم اگر که کودکی تو
 دگر بگو یوفائی بمانم فرزندی
 حسین که سبط رسول است نور چشم تو
 دلی که در غم فرزندی تو تراب بود

بند بیست و دوم

بمانم شر دین پای دل پر ابله کن
 اگر بهشت ندادند تا از حسین کل کن
 بریز اشک روان یک درو ز حوصله کن
 بگو میت بهشت اشک خود معامله کن
 زهر چهل بحسین بند خویش بیک کن
 نظر بخیر شمر و به تیر حرمله کن

بیا در نه اشک این زبان معامله کن
 برو ز شر که هر کرد زاده دند جزا
 مگو بهشت کجا اما کجا و شاه کجا
 ولی نه شرط محبت بود که بهر حسین
 بریز اشک و نخواه از حسین بغیر حسین
 که تیر زهر خور قطره قطره حار نیست

زیادی نرود چو حسین بزینب گفت
شوی چو مر حله پیاستو کوفه بشام
رود چو قافله بیکشا ز کوفه بشام
بلا مین و ولا را مین که حضرت دست
کنون که کعبه مقصو کبر باشد ایم
بکش جان حسین ناگهان رسید پیام
گذشت وقت و زوال رسید وقت بقا
که ما از آن تو هستیم و خونیهای توایم
وفاتی بچند نوشتی تو در حقیقت عمر

ز تو نوشتی تو در پای جبر سلسله کن
سر برهنه چه نور شدید طبع هر که کن
تو نوشتی قافله سالار اهل قافله کن
بخون بهاست تو خوردید باز بر صله کن
صفای خود بنکر با نسا طهر و در کن
که زودتر بقا کوشتی ترک مشغله کن
تو جان نوشتی بیجانان تو معامله کن
تو هر چه خواهی در کار ما داخله کن
بغیر صفحه عشقش تمام باطله کن

منشوی در تهنیت

باز دیوانه شدم زنجیر کو
کیست او کو میکند تکفیر من
شاهر اگر من نمیدانم خدا
من حسین را می پرستم زانکه او
جلوه کر شد چون بمیدان بلا
پرده افکند از رخ خود زو جلال
پرده افکن گشت از رخ پرده دار
دست حق آمد برون از آستین
بانک برزدان شه نشاه عرب
گفت بایبنا می من حید راست
مظهر حقم من و حق با من است
سید لولای فخر عالمین
از وجود من جهان موجود شد

من حسین الله هم تکفیر کو
کوبیا که پاره شد زنجیر من
کافر م کرد انمش از حق جدا
هست او صافش همه اوصاف او
شاه دین یعنی حسین در بندخوا
سرو جبر الله عیان کرد از جمال
شد بمیدان سربزدان اشکار
جله دیدند از سیار و از زمین
شمر بر خواند از اصل و نسب
جد پای که حضرت پیغمبر است
از وجودم شمع انجم روشن است
گفت حسین از من بومین از حسین
نیستی از هستی من بود شد

جمله اشیا را وجود از من بپاست
 هر اثر در هر چه هستای ناکسان
 قوت بازویتان از من بود
 این همه شمشیر تیغ و تیرونه
 قوم بدخواه پخته تیور و خنجرند
 هر چه گفت انشاء تاثیر نکرد
 تاخت مرکب تاب سرحد وفا
 شاه دین انبیا روی خدا
 روی خود را کرد سو یار خود
 بزرگوار از سد زین شد سرگون
 آمد لها مش که ایمانان ما
 پس بغل و اگر د حق او را گرفت
 اری اری نیست کار عقل این
 حاصل مطلب شد اولحق بیار
 عاشق و معشوق از هم کامیاب
 گفت باوی ایشهد زار من
 چونکه غانی کشت او بر حسن یار
 گونم شد او فنادر حضرتش
 این سخن نبود ز من باشد زوی
 لیکن آنچشم حقیقت بین کجالت
 پرده های عشق تو بر تو بود
 تا وفائی محرم ان پرده ها است

زانکه هر چیزی طفیل بود ما ست
 از وجودم شد هوید او عیان
 شوکت نیرویتان از من بود
 کز برای قتل من داریدای
 کرد هم رخصت شما را بردارند
 جمله کرد و کرد با ایشان نبرد
 خوشتر افانی نمود اندر بقا
 رخ بتابید از جمیع ماسوی
 چشم پوشید از تمام نیک بد
 با تنی صد چاک و غرق بحر خون
 خون بهای تست جان جان ما
 کز چه دارد عقل از این معنی شکفت
 کار عشقت این و یار نازنین
 یار از کارش بی کرد افتخار
 کشت ظاهر معنی حسن المساب
 خود نمودار از تو شد اسرار من
 از فنای و خدا شد استکار
 تا ابد ظاهر نبودی حرمتش
 نانی من اوست من هستم چه نه
 تا به بدید آنچه اندر پرده ها است
 داند او کما و محرم انکو بود
 پرده جانش صفا اندر صفا است

بها دیدی در پیش

غم اسالم افزونتر زیار است
مصیبت بیشتر باشد جگر سوز
چرخ عاشورا و نور زند با هم
بلی کواشتی باشد بخور من
کسی را کوشاری هست در جان
برخی کز فراق کلهزار نیست
زخم کرخا طری باشد مشوش
بهار امسال خود باشد عزادار
ز داغ کارخان می نوای
بجان بلبل آتش در گرفته
بهر شاخی نواخوان عندلیب
تو کوئی سبزه بس با زیب زین است
حکایت میکند سرو صنوبر
هر از آن داغ دارد لاله بر دل
چه بدیم جانب ریحان و سنبل
موله در چمن پیدا است شمشاد
شقایق کز بیه ای نوا است
بر نیلوفر نکر کاو چون سگینه است
به ز کس بین که همچون چشم زیب
ز کله جعفری را چون به بدیم
درختی کز مژ باشد خمیده
بیاد تشنه کان ابر بهاری
ز بس من چمن پر از شواست

که در ماه محرم نوبهار است
که باشد روز عاشورا بنور و
مهیا تر بود اسباب ماتم
سپیش شعله و سر سازد بدامن
بود باد بهار او را چه نیران
نملک پاشش نسیم نوبهار نیست
نوی فی زند بر جان آتش
عراخوان بلبلان در طرف کلزار
کند بلبل بهر برکی نوای
که کوئی ز نلک خاکستر گرفته
ز داغ قتل مظلوم غریبی
خط سبز جوانان حسین است
ز سر قامت عباس و اکبر
ز داغ اکبر شیرین شمایل
بیاد مژگان زلف و کاکل
ز هجر قاسم ناکام ناشاد
همانا خلق طفل شیر خواست
رخش نیلی ز سیل های کینه است
ز حسرت ماند باز از صبح تا شب
ز داغ عون و جعفر دل غمینم
حمید است و که در پی رسید
تر شمعها کند از هر کناری
تو کوئی قتلگاه کشته کا است

بنفشه در کنار جو بیابان	سیم پوش از غم سرین عذاران
جوانان حسین با جسم صد چاله	چو بیک کل فتاده بر سر خال
هر کل پیرهن افتاده در خون	نموده رشک کلشن روی هامون
هر از جام وحدت کشته سرشار	شدند از ماسوا یکبار بیزار
بر کلی خویش را دادند از دست	ز جام لعل ساقی تا ابد مست
ز خون مینای تن را کرده خالی	نموده پر زخم لایزال
گرفته شاهد حق را در اغوش	نموده هر دو عالم را فراموش
وفائی بی وفا این نوبهار است	بهار کلشن دین پایدار است
بود داغ حسین که کشت با غم	می غم که مباد از ایام غم
رباعیات وفائی رباعی اول	
در معنی حرف بایدت پی بردن	بانه ده و دو مده وفائی مردن
ابی که تغیر شد باوصاف ثلاث	کر اب حیوة است نباید خوردن
رباعی دوم	
از چیست که سنیان تعلل دارند	در دوستی علی تزلزل دارند
قوی که خدائیش تأمل نکنند	ایشان بخلافش تأمل دارند
رباعی سیم	
از سر علی نمیتواند منفعت	از بهر جلال زاده آمد چو محک
هر کس که در حجت مرتضی ردال است	در تخم زنایش ندریت و ندر شک
رباعی چهارم	
مشکی که ز نافه است اصلش خطاست	کوی که از گوش غیر خطا عین خطاست
باحث علی نافه هر کس نبیند	شک نیست که او اصل مادر خطاست
رباعی پنجم	
مولای همه علی است مولا خود را	او هر که خود را است مولا خود را

کرمی بودی خدای راهتائی	من میگفتم علی است همتای خدا
------------------------	-----------------------------

رباعی ششم

بنود بجز از علی کسی مرد خدای	باشد او شیرست پرورش خدا
حق منحصر است و فرد در فرد علی	او منحصر است فرد در فرد خدا

رباعی هفتم

گویند وفائی که علی نیست خدا	اونیست خدا و از خدا نیست جدا
در دایره وجود یکتا است علی	یکتا است از آنکه پیش یکتا است و تا

رباعی هشتم

دل بسته وفائی بتولای علی	بکینه زهر چیر غیر سودای علی
در این سودا ملائم کس نکند	من ماهی آب من ز دریای علی

رباعی نهم

شک نیست فائی که خدا نیست علی	امادی از خدا جدا نیست علی
دام آکوش خدا جدا نیست رضا	خوام آکوش رضا نیست علی

رباعی دهم

در خلقت مرتضی بهنگام وجود	شک نیست که حق کمال قدر بنمود
حق گفت هر آنکه گفت پرورد چنین	آمد ز پس پرورد برون هر چه بود

رباعی یازدهم

کس کو که توان علی بعینین ببیند	با این عینین امام کونین ببیند
پیشی چون چشم مصطفی حق بین کو	تا آنکه علی بقاب قوسین ببیند

رباعی دوازدهم

بود و شنبی علی چهر بنهاد قدم	افکند خدایان هر از طاق حرم
بشکست زین خدا در این روز آناه	ناش بخدائی هر جا گشت علم

رباعی سیزدهم

بر دوش پیمبر چو علی بالا شد	بگذشت ز قوسین به او آرد شد
معراج نبی بهر کجا بود از وی	بک قامت احمدی علی اعلی شد
رباعی چهارم	
این رتبه علی را ز علی اعلاست	کاندرد و چها حکم و فرمان فرماست
البته پس از خدا و پیغمبر او	شک نیست که او خدا بر خلق خداست
رباعی پنجم	
هر کس که بمیرد اهل یا نا اهلست	اید بسرش علی حدیثی نقل است
مردن اگر نیست وفائی بخدا	در هر نفس هزار مردن سهل است
رباعی ششم	
کفتی که بوقت مردن ایم بسرت	ای من بقدری این حدیث و خبرت
ایکاش هزار بار در هر نفسی	میر که بدیدیم من از این رهگذرت
رباعی هفتم	
نبوینجز از مهر علی در دل من	از هر دو جهان همین بود حاصل من
صد شکو که دست قدر از قزاق از	بامهر علی شسته اب کل من
رباعی هشتم	
عشاق ز عشقت همه رسو و کداز	ز هاد ز شوق همه در وجد و نیاز
دارم من محروم بجزرت چشمی	از دور که مانند است بر قرین باز
رباعی نهم	
کس صفر ز سودای قیامت نبرد	هر چند بجز زهد و کرامت نبرد
یارب تو بعد از اگر مکافات کنی	از دست تو جان کس سبلا مت نبرد
رباعی دهم	
یا مونسفند اندم و روی سیاه	نا کرده تو را ایندگی و کرده کنساره
از کرده و نا کرده خود منفعلم	از کرده من بگذر و نا کرده بخواه

رباعی نهمین

کوینده کنه در رحمت بیش کند	جا دارد اگر هر اس و قشورش کند
تو عفو بقدر رحمت خویش کنی	او جرم بقدر قوه خویش کند

رباعی دهمین

کو دوست خداست کوه دشمن باش	در حصن حصین قادر و قادر باش
کز تکیه بحفظ او کنی چون یونس	در کاه نهنگ اگر روی این باش

رباعی یازدهمین

در بندگی خدای خود مأمورم	با آنکه هوای نفس را مقهورم
گویند که مجبور نه مختاری	با الله که در اختیارم مجبورم

رباعی بیست و چهارم

در کشتن عمر بهاری بنود	در است وفائی اعتباری بنود
گویند که فاعلم و مختار چرا	پس مفعولیم و اختیاری بنود

رباعی بیست و پنجم

جنت بر بهانمیدهی میدانم	اتما بهانمی میدانم
کز نیست بهانه دارم بسیار	بر اشک شبانه میدهی میدانم

رباعی بیست و ششم

از علم بود عل وفائی منظور	کز بی عمل است جمله کو است غرور
علمی که بر پیش عالم بی عمل است	مانند چراغ باشد اندک کف کور

رباعی بیست و هفتم

این قوم که نام زهد بر خود بستند	از زهد ربائی و ما را خستند
ز بهار فریشتان وفائی نخوری	کاین قوم با بلبلین چنین همدستند

رباعی بیست و هشتم

زاهد که ز کوی معنی آواره شود	بگذارد اسیر نفس آثاره شود
------------------------------	---------------------------

ایکاش جهان بکام او میکشتی	تا پرده زهد کذب او پاره شود
---------------------------	-----------------------------

رباعی بیست و نهم

من جز برف قوم یاده نو شان نروم	هرگز بیرزهد فر و شان نروم
این طایفه را جای کوفه بر است	دو رخ روم و به پیش او شان نروم

رباعی سی ام

یکسوداری هزار سودا در روی	یکدل چندین هزار غوغا در روی
چندان شده جانتک در اینخانه که نشد	کنجایش لا اله الا در روی

رباعی سی و یکم

در باغ جهان میل تماشا می نیست	یا هوری و غلمان سر سودا می نیست
از نعمت هر دو کیتی را نچشیدم	یکجریه می دگر تمنا می نیست

رباعی سی و دوم

یکجریه می کرد هندی چه شود	اسودا اگر نزع کنندم چه شود
رندان یکی ساغری کو میکنند	فارغ ز خیال چون و چندم چه شود

رباعی سی و سوم

در کعبه کل باغ جنان خواهی دید	در کعبه دل جان جهان خواهی دید
زین هر دو برو بکعبه کوی حسین	کامتا بخند ام این و هم آن خواهی دید

رباعی سی و چهارم

تا کشت رضای و رضای من و دل	حاصل شده است مدعای من و دل
کرازم او هلاک کردم چه غم است	یکدم غم اوست خونهای من و دل

رباعی سی و پنجم

این دختر و زکر مادرش انکور است	تخت ولی مایه چندین شور است
منهان باید چو جان شیر نقش داشت	از دید بد که چشم زاهد کور است

رباعی سی و ششم

زهاد بدخت زمره بندید نکاح این زهد صلاح اطلاق کویند	بیزار شوید از چنین زهد صلاح و زخم شنوید دم بد بانک صلاح
رباعی سی و هفتم	
این دختر ز که شوخ و شنگ آمد آ با اینهمه دیو و زنک زاهد از حیست	یکونک و بزاهدان دورنک آمد آ کو این دختر چنین به تنک آمد آ
رباعی سی و هشتم	
کو دختر ز که تادل و دین دهمش کو چرخ بعقد من درآرد او سرا	وین نقد روان بجای کابین دهمش از تانک هزار عقد پروین دهمش
رباعی سی و نهم	
دل ز شری جو غمی جام سوخت یا این حالت وفائی او خواهم مرد	از سرتا پاتمام ارکام سوخت میدان تو یقین که دین و ایمان سوخت
در بیان غزلیات وفائی علیه الرحمه که شتمند بر ۲۴ غزل	
بسته ام باز به پیمانه ی پیمان را جز دل من که زند یکتن بران خم زلف	ناز پیمانه مگر تازو گفتم ایمان را کوندید است که کولطه زند چو کار را
دل بود در من و جان تو خواهم دادن دید ناچار ز نرنگان ترابوسف دل	منت از بخت گفتم چون بسپارم جان را برگزید از همه افاق چه زندان را
کو برسد دست بان زلف درازم رو که اشارت ز لب هست که جا باید داد	موی و شرح گفتم با تو شب هجران را پیشمر جان تو قدر نبود سر جان را
به حجیم میرای دوست که از همت عشق دوش گفتی بطلب هر چه خواهی ازنا	رشن فردوس بیاد تو گفتم پیران را از تو بهتر چه بود تا که بخوام انرا
کو بخت بروم باز تری جویم	طالب دوست وفائی چکند صنوان را
غزل دهم	
بروی خوب تو دیدیم و دیگر دانا بکفر زلف تو دایم نقد ایمان را	

بطوف کعبه اسلام بت پر شدیم
 بجز دم که زند خویش را بدان خم زلف
 دم بجلقه زلفش کوید است مقام
 برای کشتنم افراخته است پیوسته
 طلوع صبح سعادت شود می که صبا
 بجوینار و چشمه گذر نما اسیر
 بهر یک تبسم شیرین بود ازین دل
 وفائی از کل رو تو میزند درستان

خبر هید ز ما کافر و مسلمان را
 کسی ندید ز ند کوی لطف چو کانرا
 بود که جمع کند خواطر پریشانرا
 کان ابرو و آن تیرهای مژگانرا
 زلف باز کند چاک آن کریبانرا
 که از نظر فکتم سرهای بستانرا
 بتبسمی دگر آید و ستاد هم جانرا
 چنانکه بسته زبان هزار داستانرا

غزل سیم

بسر زلف تو که جز تو مریاری هست
 حامل عشقم و یارم همه کالای فاست
 مشک تا نارد و صد بار بیکو مخرم
 بجز آئینه زلفت که ز خط یافت صفا
 همه دانند که من مات و گرفتار توام
 شو لعل دل پر شور تواند دل من
 نه خیال ختم هست نه سودای خطا
 یوفائی یوفائی مکن اینسان که وفا

یا بجز زلف توام رشته ز ناری هست
 نه کام که در این شهر خردیاری هست
 بر کفم از شکن زلف تو تا ناری هست
 تیرهای آینه کل و از خط زنگاری هست
 خود در آئینه نظر کن کون انکاری هست
 اینجا نیست که در سینه نمک زاری هست
 تا مرا با سر زلف تو سرکاری هست
 نه متاعی است که در هر سر بازی هست

غزل چهارم

دل زاهدان فرید لب لعل پور فیت
 دل من بیکر بود بچین زلف یارا
 تو چه شمع دلفری هم جمع عاشقا
 پس بر خور و چه زبانی که کوئی
 بکد اخت جفا عاشاق ز آفتاب رویت

که نماند هیچ کس را بچها بجز شکیت
 چه شو اگر غربت بوطن رسد غریبت
 بخدا که هیچ پروا نکند من از لهیت
 تو آریب هر شمع که که توانش آریبت
 چه بجز غم بر جاد دل بوالهوس رقیت

بسم الله الرحمن الرحیم
 در این غزل از بخت و قدرتی که در این عالم است
 و در این غزل از بخت و قدرتی که در این عالم است

<p>ز تفققات افزون ز شمار و حسبت که بسا ده که از مطلع دلجو مغیبت که بیایغ دلبری ندانند بد ز حسبت که در است دست کوته ز فراز و ز حسبت بد و ندانند پرده جان که نکود او حسبت که دل نیازمندان همه چایو قربیت که یکی است نزد عشاق عنایت عتبت تو مگو خبر نداری که چه شد بدایت که مرا نبرد بدست بدامن رکبت نه جان که هرگز از شهیدانش نشود نصبت نه هر کسی ار که باشد شب هجر او طبیعت</p>	<p>ز جراحتم چه پروا که رسد هزار مرهم چه توان تاب طلعت نشنیدم و ندیدم مکوی نهال دلکش ز باغ جنتی تو مکن ای کند زلفش بمن اینهمه تطاول ز نشاط باد و سستان بنوا شودستان چه غم از ناز و ناز تو قرب خود برانی چه تقاوت که از قهر ز خوشتن برانی ز فراق ویت ای کل بدلم خلیل خاری مکان که دست گیری تو بدست رفعت تو که هستی ای فانی بطلب نمودم کمتر مگو آنکه در همه عمر رضی عشق باشی</p>
--	---

غزل پنجم

<p>عالم همه را بر در تو روی نیا و است کو باز نمایم سر این رشته دراز است کحل بصر من خاک کف پای یاز است چشم طعم پر در احسان تو باز است وان طاق لب و بر روی من محراب نماز است رو سو تو دارم که بهتر ز حجاز است خزاین دلخسته که پیوسته نیاز است کز آتش رخسار تو در سوزش که آزار است</p>	<p>ده از هر جانشه ولی و بتو باز است دارم کله از لطف تو بسیار و لیکن او باب بصیرت همه دانند که محمود هر چند نیم لایق بخشایش است خود قبله و چشم سپهرت قبله نماسد از هر دو جهان قبله کوی تو گزیدم چشم تو بهر بے سربا بر سر لطف است دیگر من آتش بدل زار و فانی</p>
---	--

غزل ششم

<p>چنگ او نبود مرغ شب الهنگ سلامت از صحبت زاهد سر این زنک سلامت</p>	<p>گیرم نبود نای سر چنگ سلامت بر اینته خاطر اگر زنک سلامت</p>
---	---

کریار کار کنی اگر نه ملک ملاست	اشک بصر خویش دل تنگ سلامت
از در خاتم پیر هفت خرد نیست	جانم بود از این سر هفت سلامت
صد بار ز می توبه نمودیم و شکستیم	صد بار در کو باز سر رسک سلامت
زین زهد ریائی که مرا هست چنگ	از نام کد ششم بهر ناله سلامت
دین نبی اندر کف این فرقه بی دین	چون شیشه بود در بغل سنگ سلامت

غزل هفتم

تا که بروی تو را با مشرکان ساخته اند	بهر صید دل مایه و کمان ساخته اند
خال هندی و قورافت دلها کردند	چشم جادوی تو غارتگر جا ساخته اند
نیست که نقطه مو موم بجز ورم و خیا	دهن تنک تو را بیشک از آن ساخته اند
چونکه رید قد بالای تو را دانستم	افت جان دل پیر جوان ساخته اند
بجراح دل بیار من از زرخست	خال تفرقه و عذاب لبان ساخته اند
قد بجوی تو چون سر روانی ماند	کاند ران سر و ران ماه روان ساخته اند
روشنی بیای تو را آینه جان کردند	واند ران مردم چشم نکران ساخته اند
نظم شیرین وفائی بیکه میباند	مکش از لب دندان بتان ساخته اند
بلکه چون در صفت کوهر پاک تو بود	میتوان گفتش از جوهر جا ساخته اند

غزل هشتم

کسی کوی سعادت از میان برد	که در عالم غم بیچارگان خورد
می عشرت بخور از جام کیمی	که باشد صاف او هم درد و هم درد
تکلف کون باشد خوش توان	تعلق کون باشد خوش توان مرد
خوش آن عاشق که در کوی محبت	بیانان جان ز روی شوق بسپرد
مشو امین ز کید نفس بی بالک	مدان هر که چنان دشمن چنین خورد
وفائی سر بلندی یافت زانرو	که خور را همچو خاک راه بشورد

غزل نهم

خون شد فارغ ز قید چون و چرا شد
جامه بر اندام گل ز رشک قیاس شد
در دل عاشقان زار دوا شد
شاهد یکتائی روز عرف و تاس شد
فتنه دیگر گرفتار قامت تو پیاس شد
نیست بکس ز آنکه می تمام صفاس شد
جو حقا حاصل ز مهر وفا شد

دل چه زلفت اسیر دام بلا شد
چند کنی جامه را حجاب تن ای گل
از لب عتاب کون و خرقه حالت
نیست جمال تو باید هر نظیر
فتنه چیست محفته بود که ناکه
جز بمی و ساقیم و کسر و کاری
حاصل مهر وفا چه بود وفائی

غزل هفتم

گفتم بزم گفتا حق نمک این باشد
یکو کنی اگر باشد باماش هین باشد
کاینما فلک ما آئینه زمین باشد
بی پرده بسا غم ز تابنده نشین باشد
چون مشک بو از خون چون از خونین ^{باشد}
خوبست ولی خواهم قد زید این ^{باشد}
اندک که زاهد را پیدا بجبین ^{باشد}
بز دایمش از دل چون کان نقش ^{باشد}

لعل شکر افشانم گفتا نمکین باشد
بخت من زلفش هر نک همد ارمی
ماه من و گردن زلفش که بوا نیست
چون دختر ز ما را خود پرده زلفت
دارد دل من نسبت با چنین زلفت
ز اینسان که کند چشمش هر خطه الطیف
عاشق زغم جانان باشد بدش ^{باشد}
کونید وفائی را مهرش بز دای ^{باشد}

غزل یازدهم

خا و مان حرمت حمله بایک خد مند
تا بداند که شیران هر شیر علمند
سرو های چمن از ما زنجالت بچند
که جز او هر چه بخاطر کنی طمعد
دیدن کوی از غمائی هر چه جام ^{باشد}
عجیب نیست که این طایفه ^{باشد}

ناظران رخت ایماء مقیم ^{باشد}
علم حسن برافراز و برافرو جهان
سایه سر قد گر بچمن با طافتد
زاهد در کن ز رحمت خرد و سنعیم
پیر و پیر یغان شو که نقوش قدش
کر بجای می بنوازند مرا با و کشان

تازانقاس مسیحی بوجود بد منهد

ای وفائی بسر کوی وفا باش مقیم

غزل در آرزو

یابد ز خون خودیشقن اول وضو کنند
در کار عشق کاسه سر را کد و کنند
از دوست غیر دوست اکو آرزو کنند
یابند بوی خون اگر آن خاک بو کنند
این اشکها روان ز آب و کنند
از خاک ماکهی خم و کاهی سو کنند
کو با جالت اینده را رو برو کنند
کو جز بنا بر طرات او را رفو کنند
بر آب خضر چمنه حیوان تقو کنند
کو فرصتی که شرح غمت موبو کنند
دارن بی کشان که بی شست شو کنند
مجنون صفت ز دست خون جگر کنند

عشاق اگر لولای تو را آرزو کنند
نانم بی کشان محبت که بهر دوست
که است در شریعت این عاشقی
بعد از هزار سال ز خاک شهید عشق
از جوهر دوست نیست که گویند عاشقا
بسیار سالها که بیاید ری و بهار
تو رسم اسیر عاشق شنید ای خوشی
زخم خد نک تا ز تو مهبودیش میثا
چون می ز وصل تو نوشند عاشقا
هر مومن ز لطف تو دارد شکایتی
اینچنین دیا که مرا هست بایدی
تا کی وفائی از غم لیلی و شان تو را

غزل سیر

صد حیف از این شکر که بر آرزو میشود
شیرین لب تو مایه هر شو میشود
سینای سینه مشعل طو میشود
در دم فرو ز نغمه طنبور میشود
خوشت بود که دانه انکور میشود
جامش کاسه سر فغفور میشود
سرخوش بدار فته منصوم میشود
کز این لباس هستی خود عود میشود

خطت دید و لعل تو مستوم میشود
کر خود ترش نشینی و تلخی کنی چه باک
هر که خیال روی تو در خاطر آورم
از هجر بس فسر و از درد خواطر م
ای بر بکند از صد اربکد ری تباک
هر کس که شد کدای در پی سیر و ش
حلاج وار هر که زند پنبه وجود
عاقل کسی است در بر دیوانه عاشق

نزدیک میشود بوی او در می شود
بر زخم دل جوهر هم کافور میشود
راضی شوی اگر شوی زود میشود

عادت بهیچ کرد و وفائی که هر چه یار
نازم بشعلت محبت که التمش
ایدل رضا بجم قضایه که خوشتر است

غزل چهاردهم

نامنتهای گل زندم که چون شود
آتش شود و می که دل از عشق خوش شود
این کردش چو طالع من و اثر کون شود
مشرکان بجای سوزم اند جفون شود
در زیر بار محنت من کوسون شود
نرسد که بایمال شو چون برو نشود
اری بشرط آنکه در آخر جنون شود

صنعت چه عشق من هر شاعر و نشود
در کار جان زد که هر شی سخت هست
حاصل زد و هر چرخ مرادم سواد کرد
چو با خیال رو تو خواب اید چشم
یکبار سر نکون شود اینچرخ بدستون
تا بد اگر نر خانه برون طفل اشک من
کفتی خوش است عقل و وفائی بکیش عشق

غزل پانزدهم

چه بگوفتی بتقصیرش نهی تمست تقدیرش
ز نخلدان تو اش ندان ز لعلین تو ز شیرش
بدل هر نهی نهی دخی هر خطه تعبیرش
که موجش که بالامیکشانندگاه دوزیرش
نشیند در کین پیو باشد در کمان تیرش
مصون گوشت با خامه اندیش تصویرش
زبان نبو خدا را که کند وصل تو تعبیرش
بفرقش تیر شمشیر تیر مایه در شیرش
اگر اطهار سازد خلق میسازند تکفیرش
ولی باید که این احوال و انست تبخیرش
باین الفاظ ناقص چو توانم کرد تفسیرش

کنه برد لعلی انگاه میکش بتقصیرش
دل بیچاره را کی چاره باشد تا که میشا
کمی طاعت کمی عصیان کمی فکر کمی ایما
خسری بجز بی پایان چه باشد قد مقدسش
چه باشد حال صید پر که صیادش بیچاره
تم از ضعف شد انشا که ماند تا ابد حیرش
خرابی رختی در ملک دل کرد آذرش
یا عاشق نیارد اه برب کز فرو بارش
وفائی بانو دارد ما جراهیا اعلی است
تو سر الله و عین الله و وجهه الله می باشد
بدان معنی که من میدانمت ای خسر خوش

غزل شانزدهم

<p>خواهم از رفت آهنگی سلامت نروم نروم که بروم تا بقیامت نروم تا که جانم از دهم من بغامت نروم می بیند می که بی زهد و کرامت نروم که بزللف خط و خال قد قامت نروم که اگر رفت نشان ده بعلامت نروم همی طفلان نکریم ز نجامت نروم بخدا از سر کویت بعلامت نروم</p>	<p>از سر کوی تو هرگز سلامت نروم از بهشت سر کوی تو بفر و سر برین کورم و در از این در بسور و خلد چون بجز نند و مستی بنو مذهب عشق شد هر نقش و نگارم بنظر خار چنان از مایش منم او چه با سنک کران بسر کور سر تیر چو بارون با سرد کو تو آید و وفادار و وفائی باشی</p>
--	--

غزل هفدهم

<p>خوش را با سپیدی باقی تنها زده ایم دفتر و سبحة سجاده بصها زده ایم خم مخانه می میکند یکجا زده ایم خیمه هستی خوب سر دیار زده ایم کز تری کام فراتر تر یار زده ایم مثل قد تو باشا خه طوی زده ایم هر بابکسر تو کو سودا زده ایم قد اندر حرم و دیر کلیسا زده ایم ای بسا سنک که بشیشه تقو زده ایم بوسه بر خاک درش در دل شما زده ایم از سر لعل در اسلحه بر یار زده ایم</p>	<p>تا بدان زلف سید استمتازده ایم بوسه کو کمر ابلات در اول سودا ما از ان باد کشانیم که از ز نخست ر شخه مجر جو دیم و بماند حباب جذبه عشق تو ما را شد جذاب وجود این عم از غایت کوته نظری بود که ما حلقه کا کل غلمان خم کیسوی حوا بخیال غم ابرو تو بوده است که ما چشم مست تو مستی چه اشارت فرمود از کربیان دل از پر تو صبحی بیدار است تا و فانی نکریم ز سر کوی وفا</p>
---	--

غزل هجدهم

<p>تا ز کف خورشید را آینه نقد بزمین</p>	<p>یکدم از بر یقیناب پناه و پنهان</p>
---	---------------------------------------

تا ابد خورشید خواهد در جای یاسمین
 و رتوشه می از پر وانه ریزد انگبین
 و رتوشه شاهد بر افشایم بهشتی آستین
 هر دو کیتی را توان او در در زیر یکین
 ناله خورشید و نمائی صد هزاران آفرین
 بر کفش زار و کمان پیوسته باشد در یکین
 لعل جان بخش عقیقی هست با شکر عین
 کو بیارید است کاینستا کشته نطقش

عکسی از من تو ای که بنیاد در چین
 کو تو کل باشی چک از دید بیل کلاب
 کو توئی ساقی سر مستی بنام بی شراب
 که اشاره از لب لعل مرا افشاست بود
 خواست بکلمه با آئینه کرد و رو بود
 ترک چشم مست خورشید پی نخیل
 قد مؤثر است بود سر که بازش افتاد
 طوطی طبع وفائی شکرین لعل تورا

غزل نوزدهم

دگر من تو با بروی فتنه بار کرده
 من نوشته عمر من ای نکا و کسره
 کسوده زره بر نافه تار کسره
 کشای مطرب مجلس فراتار کسره
 من اوفتاده بکارم ز سال پار کسره
 کشای از دلستان زو الهمار کسره
 چه خون شد از غم او باز شد زار کسره
 کند چه کوی رفت در کوی یار کسره
 زده است رشته الفت زلف یار کسره

فکند زلف تو در کار دل هزار کسره
 کشای کاکل مشکین و کار دل بکشای
 نسیم باد صبا تا زلف چین تو را
 نوای چنگ و سر بایم نمی کشاید دل
 علاج درد دلم را چه میکنی امرو
 سر قزایی باز کن توای ساقی
 که برشته جان اوفتاده بود ز دل
 فدای همت آن عاشقی که در سر دست
 وفائی از همه عالم برین دست بدست

غزل بیستم

صفای صفت لشکر خوخوانداری آرد
 سپهر کافور از ننداری داری
 از دوسو ترک کاندازند از داری
 بیدار تو چون خاوند از داری

خیل بزرگان سپه گاو نداری داری
 پی انجیر دل هل دل ز عتق زلف
 چشمه ای و نمائی بنمائی همه را
 سر کشان را تو بفرانک نه بیداری

<p>بار و عالم سر بیکارنداری آری ترک یار و سر اغیارنداری از بے کشتنم اصرارنداری داری و ز شکر فند بخوارنداری داری مشک تا ناربهر نازنداری داری آفتاب شب تازنداری داری بسته با طره طرارنداری داری خال در صفحه رخسارنداری داری عجم ترکس بیارنداری داری ایچفا کار دگر بارنداری داری</p>	<p>هر اسباب جهاکیریت آماده بود مهر مهر تو با غیر چینی چینی زندام من بوصول تو لیکن بفراف نمک از لعل شکر یارنداری باری نافه از چین سرف زلف نریز ری رویت اندر کف زلف نباشد باشد باغ الان سیه شیر نگیری گیری عود در محرق حسن نسوز نسوز چند از خون عزیزان نهائی پرهیز با وفائی نهائی بخوار جوهر جفا</p>
<p>غزل بدست یکم</p>	
<p>در ماهتاب سیر بد افتابرا در روی جام باره نظر کن جابرا از آتش میم بد نشان التهابرا یکجا بسوز بام برو سقف بابرا مست خراب کن بنظر شیخ و شابرا آن دید که سراب کند عرفا زاب بصر زاب نشام سحاب را تا حشری ننداری از دست خوابرا تا از کند زلف بسازد طناب را برو کو خراب ترکند از این خراب را کاین بچسب سمل کنند ان حساب را برو کو طمع مکن ز وفائی خوابرا</p>	<p>ساقی ز ماه چهره بر افکن نقابرا در افتاب اگر توند یک ستاره را مستقیم فرایدم از آب تشنگی زان آتشی بکاخ وجودم زحام می با وصف چشم مست تو خفا بیاد نیست هر دید نیست قابل دیدار او مگر در آتش فراق تو چون کوبه سر کنم کردیدی بخواب گری بدیت بخواب زانو در بچاه زخمدلش افتد بر حال این خراب زیاده از تقدیر است ساقی شراب ناب مرا بچسب ده زاهد اگر سوال کند این شراب بدست</p>

ما دید و مر شدیم از آن رو که کرده ایم / کحل دو دید خاک در بو تراب را

غزل بیست و نهم

<p>بچه چشم مرا بین که چشاد در بار است ترکس چشم تو آخر نه مکر بهما را است یکسر موندیم و آنکه سخن بسیار است از عهد فبودن پیکان بلا ناچار است خد را زنا و کدش کان بتان در شوا است تیر بختی و پریشانیش اندک را است کاین خرابی هم از استادان معمار است خرابی بود و هدیایان پنجه بستان است کاینچنان در بر حصار نظران مراد است پیر هاست که هر کج قرین با مادر است خاواند و نظرش چون گل و گل چون خاواند است</p>	<p>حامل عشقم و عشق تو مادر بار است چند از خون دل مانماید پرهیز سخن از لطف تو کوبار کم در هر عمر هر دل کشت کو فتار کان ابرو است میتوان بود از تیر قضا بود و هر دل شفته زلفی خم کیسو نیست ما خرابیم و خرابی بود ابادی ما واعظ از مع کند می خور از وی شنو می بخور می غم پیوده ایام بخور از خرابی مکن اندیشه که در هر عمر بسکه بخورده و فانی بجفا کاری یار</p>
---	--

غزل بیست و دهم

<p>کو بجز هیچ مثالی زده بیما زده ایم حرف از نقطه مو هو با میا زده ایم بوسه از تنگی الفاظ یعنی زده ایم خوشتر از بوسه شمشیر بعد از زده ایم لاجرم ز پر هنرها هم یکجا زده ایم علم عشق تو بر قلعه سینا زده ایم طعن بر افسر اسکندر دار زده ایم خیمه بالا ترا ز این کنند میا زده ایم شیشه هست که بر صخره میا زده ایم</p>	<p>هر مثل کز دهنده ای بت زیبا زده ایم زان دهن دم نتوانیم زدن کز نریم خود بیاد لب تو شیر شکر نوشم ما خریدیم بجان فتنه ابرو تو را چو بجز عشق تو نبود بد و کیستی هنر بهر یکجا بویچه موسی از کوه عمر تانها دیم بسرتاج غلامی تو را تا که ما خاک نشین سر کوی تو شدیم این دل نازک ما بادل سنگین بتان</p>
---	---

فتنه چشم تو از دود دل است که ما
تا وفائی نکند عشق بتان را اظهار

سره ناز بران ترکش شمل ازده ایم
بر دهان و دل او مهر غم و شازده ایم

غزل بیست و چهارم

سینه در بای من و لشکر غم امواجم
بسر زلف تو سوگند که فرقی نکند
انچنان عشق تو دارد بیک جان پیوند
شاد و غم نه چنانم بگذشت درت
ای که در کشور دلهاسر تاراج تو داشت
بر سر کوی تو گشتم ز وفا خالک نشین
بتو محتاج چنانم که اگر تا به ابد
دوش در میگذره عشق و فانی میکند

تیر باران قضا را هدف اماجم
بتغ برف و قازنی یا بفرستی تا جم
که ز دل می نرود که ببرد او داجم
که شوم شاد در هنداره شاه باجم
بنگاه دل و جانیکسرتن تا را جم
بود این خالک نشینی بدتر از جم
رفع حاجت بکنی باز همان محتاج
دارم امید کنان در ننگند اخراج

غزل بیست و پنجم

ما در این شهر کد ایم و کدای خود تیم
عجبت از کرمت کوبندهی ما را جای
ما که وارد تو هستیم چه اینجا چه بشهر
هشت سالست که در کوی تو هستیم
بهر گسستم دل از سلسله زلف بتان
ماسک کوی تو هستیم همین ما را بس
برسکان فخر کند کوسک اصحاب قیم
انچنان پر ز وجودت شد اجزای وجود
جز هوای تو هوایی نبود در سر ما
بوفائی غم بید بیک و وفائی میسند

بتو وارد شده نازل بغضای خود تیم
زانکه مقام رسید سرهای خود تیم
هر کجا پای حسابست پیاپی خود تیم
خود تودانی که با میدلقای خود تیم
تا که در سلسله مهر فای خود تیم
که سگ قنبر بود بر سرای خود تیم
ما بر او فخر که در کف و کای خود تیم
که به عضو چه پر ز صلی خود تیم
بسر که برود سر بهوای خود تیم
که ستایش که بر شور و نوای خود تیم

غزل بیست و ششم

زهر خلاقه که با تار زلف یار به بستم
 به پیش خلق شدیم متهم بزهد کرامت
 ز اهل میکره دارم امید آنکه پیاپی
 زمین همت ساقی که داده از ان می باقی
 ز شنج و پیرمغان رو سفید از انرو
 به بستی و بشکستی هزار عهد و بی من
 خیال چشم ترا بیکه در نظر بگرفتم
 گو فتم آنکه بگیری مرا هیچ کس نهی
 بکنج میکند خوش میشد دوش و فانی

که از علاقه زلفش سی علاقه گسستم
 قسم بیا که زاهد نیم خدایم پر بستم
 دهند باز نشاند این پیا له ز دستم
 زهر پیا له خار دگر پیا له شکستم
 که توبه نمودم که توبه نشکستم
 در ست بر سر پیمان عهد و روز بستم
 چو چشم شوخ نو اکنون نه هوشیار و نه
 هین کناه مرا بس که با وجود تو هستم
 جز اینکه با در پرستم زهر خیال پرستم

قطعه که جناب حاج ملا اسماعیل متخلص بفارسی از بحر فرستاده اند

ایشاعری که چون تو سخن سنجی از عد
 مشاطه و ارکاک بدیع تو کرده است
 دایره و قاف متخلص دارند نیکوان
 پای خیال آبله دار است بسکه سخی
 تا نیم و غول نیست رقیق تو را بجا
 از غفلت مدد تو در ظلمت و اوت
 و ز رشک ملک و دفر معنی طراوت
 احی آنکه از بنان انهار معرفت
 شوق لقاعنان دلمه را بسوختو
 تو معتکف بشوشتی و خلق از غمت
 چون تار زار ناله چون فی نوا گم
 اشعار و لریب تو کرده ز دلبری
 از دور تو نیز خیر علی القوام

نهاد پا بدایره و زهر کارها
 در گوش نوع و دس سخن کو شواها
 از شیوه و فاججهان افتخارها
 کردون نیافت مثل تو دامه یارها
 لیکن چه غم نشار دهد در خارها
 آب حیات که شده در چشمه سارها
 بشکست تیر کلک و ورق خوت بارها
 جار بیت همچو آب روان ز آبشارها
 بی تاب می کشد که شتر را مهارها
 حیران و دم فشره روان در ققارها
 شمرت چه بشنوم زیم و زیر تارها
 چون زلف و لعان زدم سخت تارها
 از دیدن ام ستاره و از قل شمرها

کام نهاد بهر خلیل و حسود تو
شعر آورم بحضرت عالیت ز بهار
دارد چه ورنه و قدر عجز این اعتبار
کلام تو از دهای کلام است پاک خورد
از اشتیاق بود که کردم جبارت
فارسی طلبش و شتران فارسی میکند

از مدح تحت افسر از هجو دارها
مقدار قطره چیست بیکل بچارها
قیراطی از حجاره بر کو هسارها
جبل و عصای سحر خیالان چو مارها
انقاس اشتیاق ندارد شمارها
تا از محک بلند نماید عیارها

جناب و فانی در جواب و فرستاده

ای فارسی که بفرس طبع فارسی
وی شاعری که چون فرس طبع زین کنی
هستی تو خود ظهور ظهیر و انوری
کو شعر ابدار تو خوانند در چین
مطرب اگر ببیند شعرت بتار تار
کرمج خار کوئی و کو هرچو کل کنی
از برای روشن تو که شمع دل فروز
دیو و بزموت از پر روانه انکبین
با کاروان ز طبع روان خست روان
این بنده را بنوع عوض قند شکری
کشم نیافتم مگر این شست از خرف
چند نیست دل فسر ام از شعر شاعر
شد ناخن خیال تو مضرب جفا چنان
هر که کیم یاد میکنم از عهد و وستان
شوق لقای جانان پای لم چنان
باشد مرا تعلق خواطر بان دیار

هستی سواره و دریکران فی سوارها
شعرا جان سپر شعر و سپارها
دارد ز تو کمال کمال افتخارها
کرد عسل جواب روان ز اشوارها
صق دهد چو باره هم و زیوتارها
بلبل بود تمتع چون کل ز خارها
ویر کلشن خیال تو روان بهارها
خیزد ز خاک گویت بلبل هزارها
از بهر بند قند شکرتک بارها
بالعل و کوهری که تمام نثارها
آری بحارها شده یکسر قفارها
از شاعریت ننم و از شعار عارها
کا و تار من کنند فغان همچو تارها
افتد ز اشتیاق بیجام شمارها
برده ز جان که دفته ز دستیارها
بر حضرت که برده ز جانم قارها

نامش بوم چگونه که نامحرمند خلق
بجهول قدر او دست چو پیش ناهدان
که مدح او نمایم با صد هزار شعر
کنجست پیر کوهر و هستی طلم ان
جانا اگر اهل دردی و رابین که او
من عاشقم برا و اگر اینم بود کناه
هرگز وفای غیر وفائی بخو که نیست

مستور به ز چشم بد و در کارها
یا هم مصحفی بکفت ذوالحارها
ناگفته ام هنوز یکی از هزارها
بجز بیستی کناره و مادر کنارها
بهر بود تو را زهر غمگسارها
یا حبذا از این شرف و اعتبارها
جز نای از وفا بتمام دیارها

قطعه دیگر است که با این فادریست و وفائی فرستاد

ای مرا هم قبله هم مالک و قاب
ای که از دیوان منشی انزل
ای که کلدار بدیع نظم را
ای به پیش رأی روی روشن
ای بیایون نامه عثمان عیون
چون بمن او رد پیک نیک پی
تاب خطش شعله زد بر چشم من
ریخت جز و مد لفظ معنیش
که در فتح لفظش از فرخندگی
و استعارتش چو کسب با نصیب
باوه بیغول تا شیم خطش
در فنون فصل و ابواب حکم
مشک ساقی مدارش نافه دید
هر که دید آن نامه گفتار و خطاب
این سخن کو کیت یارب کز دیش

ای بیخ عقل و دانش افتاب
شد وفائی و فادارت خطاب
آبیاری کرده کلاکت چو نسحاب
رویز و شب در سجد ماه افتاب
که محیط خواهرت جنت انشعاب
خواند او را فضل فضل و باب
انجنان کو چشم مهر انکیز داب
در کنایم در جهان در خوشاب
جان فادری تازه چون عهد شباب
در سخن سنجی شد کامل نصاب
بر و ما غم نشا ز اش و شراب
بود مانا دفتر فصل الخطاب
مشک نایش شد دوباره خوشاب
گفت ما ز انکه شئی عجباب
مغر کیتی پر شد از بوی کلاب

کز فسون انش پراکنند ز آب

این وفائی قبله گاه فارس است

ختم کتاب باجایید نگاه قاضی الحاجات

وفائی الهی نیست راهستی از تو است اگرستی کنیم این مستی از تو است عذاب من است
و نیست مدام مرا باشد به عالم هیچ یک نام خدایا من نبودم تو بودی نابود بود بود
نموده معدوم بود موجود فرموده نیستی راهستی تو داری واقضای اینچه مستی
درستی تو نهاد پس خودم و امکن از که مستم و چندانکه نوع علی بلند می مید
که من دانی وستم بفضل و کرم خود اگر تو بگیری دستم هر چه خواهی هستم
الهی دست تو بالای سر دست و تمام ترس خوف این دهر از میثاق دهر و رست
که نمیدانم بلی گفته ام ایلا پس بخدای من اگران و نر که گفته ام امر ز لایم را بلی کن
و اگر بلی گفته بلیم را عین و لا زیرا که تو را دست عطا باز و معنی بیفوق کیفت
یشاء تا هر جا کشید و در از است و این جان مبتلا بقول بلی در دهن و تو را
بقدرت و سلطنت کل یوم هو فی شأن بساط میثاق ناباخر بهی است پس حکم
بداء و بمقتضای کریم تجو الله ما یشاء درارض خود ایجاد جدید کن و بفضل
رحمت نور را بکنید بدیع سینه را سفید کن و شوق را سید

مناجات منظومه

پس آنکه بندگی بین تا بجا وید
از این مستی و از این بت پرستی
درود بیاورد و خواهد مستان
که تا بی پرده بینم جان جانرا
بسی از خود مرا تنگست تنگست
اگر جانتک شد آنکه برون ای
که تا باقی نماند اندر او غیر
مرا زین بت پرستی کن مسکن

بیکم ای دوست ما را دست مید
رهائی ده مرا از قید هستی
دلم کردیده دیر بت پرستان
فکن از طاق این دیر این بتانرا
دل از این خوری تنگست تنگست
برون کن این خود خود اندرون ای
قدم بگذار یکدم اندر این دیر
بحق راستان و حق پاکان

بدل بنمای کفرم را بر اسلام
 که تاد و بند ننگ و نام هستم
 بدم از بد بغیر از بد نیاید
 بکدام را بدل میکنم بخوبی
 اگر یکبار کوئی بنده من
 وفای را بخود مکن از مکن دار
 بفضل خویشان بویک دستم
 بود رسم از کسی خرمی فروشد
 بوقت بیع تا محکم کند کار
 ندانم من چه سازم با خر خویش
 خصوصاً مشتری که غیب دار است
 چه ممکن نیست عیدش را بپوشم
 بکیر از ما خر ما را بخوبی
 دلم تنگست تنگ از دست این خر
 که این خر کارکن یا بار بر نیست
 نمیخواهی که این سود داری سود
 تو را مقصود از این سود آن سود است
 بگویم عمر صرف چاره خر
 اگر این خر خریدی کار اینست
 اگر خر نیست قابل بهر قربان
 تو خود بتدبیر اعیان میثمائی
 تو خون را آب سازی آب را خون

که دل تنگ نبی از ننگ و از نام
 نردین دارم نرد را سلام هستم
 تو نیکم کن که نیک از نیک زاید
 بغفاری و ستارای عیوبی
 رود شاقاب قوسین خنده من
 که هستم از خودی بیزار و بیزار
 میخواه از دست خود بر خود شکستم
 ز چشم مشتری عیدش بپوشد
 شر و طعنب هم بروی کند بار
 که باشد عیبهایش بیش از پیش
 ذکر عیبی کجا از وی نهان است
 به تو با کل عیدش میفر و شمر
 از آن راهی که ستارای عیوبی
 بخیر از کور زشت لنگ لاغر
 تو را هم کار و باری در نظر نیست
 بود نفع خرت منظور و مقصود
 که بنیاد کرم بر فضل وجود است
 شود هر روزه عمر و فروز تر
 و کز نه اسب تازی بهر تر نیست
 تو را بتدبیر و سهل است آسان
 تو میسازی عصائی از دهمائی
 بود حکمت برون از چند و از چون

دل او بود مالا مال اما
 ز کار الفقر کفری داشت پنهان
 نمودی سکه نانغی کند جلب
 زنی چیزی غم دل میفرودش
 بهر کس داد سر کردش به از امر
 که خویش هیچور ویش بود نیکو
 ز اهل حال پنهان بود در فال
 گرفت آن قلب را و باروی نیکو
 که نبود سرور از قلبش خبر دار
 چه او روی نیکو دی و ز خود سلب
 که این داد و ستد با هم قرین بود
 نه او هم ترک این نیکو خصالی
 تویی بقال خوب خوش خصالم
 که بقال افرین را خواند بقال
 که بقال از تو هم بوده امشی
 بصدق آن مرا قائمید بنما
 بیکرا و را و در رحمت بهر پیش
 کم زین قلب بر افلاکیان ناز
 ز هر عیب بود ز هر هست مردود
 چون او هم بماند در پس در
 که باشد باب رحمت تا ابد باز
 که جز این در در دیگر ندانم
 بود امید از تو هم فروزون تر

پریشان حال مردی از نزد مال
 زبسی بود محتاج و پریشان
 چه حالش بود در هم در همی قلب
 جز این ضعف در چیزی نبودش
 نزد آن سکه او درش بیازاد
 قصدا بود بقالی در آن کو
 بشغل خویش تن آن مرد بقال
 چه آمد نزد آن بقال خوش خو
 چنین پیدا شد آن قلب مغل کار
 زدی اسکه راه هر روز از قلب
 تمام عمر کار هر دو این بود
 نه او میکرد توك بدفعالی
 من آن قلب مغل وان بدفعالم
 وفائی را شود یارب زبان لال
 نه بقالی تو بقال افرینی
 تو این قلب دغل تبدیل بنما
 که از من کس نمیکرد بهر پیش
 اگر باشد دکان رحمت باز
 و کردگان رحمت هست سدد
 اگر سلمان بیاد خرم ز سر
 ولی در گوش جام امید او امر
 خداوند تو از این در مرا نم
 از آن روی که من دانستم این در

ولی ترس از امید خویش دارم
 به امید از تو هم باید مدد جست
 خدا یا که امیدم هست معیوب
 تو امید مرا امید بمنما
 که من از خویش تن چیزی ندارم
 چراغ را که از تو نیست نور
 بنده از بندگی منت بجانم
 کرم در بندگی یاری غنائی
 همیسم پس که اذن کار دارم
 زیارم مزد خدمت این بود پس
 کدامین دولت خوشتر از این است
 چه مردی بهتر از بندگی هست
 از آن دلبره این پس مزد کارم
 بود بهتر تر صد خلد و جنانم
 چه مردی بهتر است از بنده بودن
 بذل بندگی میدا مرا سیر
 ز دل بندگی کن سر بلندم
 مرا در بندگی چالاک گردان
 بهم بزن دکان و منزل را
 زهر کاری مرا معزول فرما
 مرا در بند بودن ساز مقهور
 خوش ساعت که روزم را شب آید
 خوش ساعت که بیا در کشم روز

ز صدق و کذب و تشویش دارم
 امید صادق را باشد هم از تو است
 امیدم را امید کن خوش و خوب
 بصدق آن مرا تأیید بمنما
 به امید از تو هم امید دارم
 ز سعی من نژاید غیر دوری
 که این بهتر از ملک جاودانم
 غنچه ام جز این اجر و جزائی
 چه مردی به از این در کار دارم
 که خدمت کارویم فی دگر کس
 که خدمت خدایان نازنین است
 خوش ساعت که این دولت دهد
 که کرد از بهر خدمت اختیارم
 که من خود بنده آن استانم
 بخاک استانش چیده سودم
 که زلت از توبه قاعزت از غیر
 زهائی ده ز قید چون و چندم
 زلوت خود پرستی پاک گردان
 بر او کار فارغ کن دلم را
 بکار بندگی مشغول فرما
 نیم که بنده سازم بنده بازور
 شمع را وقت یارب یارب آید
 بیادش روزها هر روز فرور

عوم با زان دست مار بند و خویش که تا قانع شوم این بیت را

تجلیها چه بی اندازه باشد
زیاد او کم شیرین لب و
بهر یارب از ولبتیم اید
مدد در یاربیم گزینود از وی
مدد در بندگی میکن عطایم
همین دولت بسم از حضرت دوست
بهر دریم اگر بخشی صبوریم
که دوری القس است انکیز

بهر دوزخ خدائی تازه باشد
کم از سینه یارب یاربم را
مدد در بندگیهایم اید
نیاید یاربیم از جان پیای
همین از دوست بس نزد و جرایم
که گویندم وفائی بندۀ اوست
نایم صبر الا در دوزخ
کند دوزخ ز دوری نیز پرهیز

بند اول از حضرت مولانا خضر کاشانی

السلام ای سایهات خورشید و انوار
مفتوح چادر فقر و حاجه هر هشت خلد
عالم علم سلوکی و انوار کشف
مقصد تزییل بلغ مرکز اسرار غیب
صورت معنی فطرت باعث مجاد خلق
صنائی و نون بالند و افتاب امتا
در چرخ از حری شمت و چرخ در چرخ
صنائی و انوار موسی و ریا شکاف
از عطای دست قیاض تو دریا مستقیم
ناشنیده از زمان مهد تا پایان عمر
نقش بند کاف تو از ابد فطرت تا کون
مثل تو خوشبخت از دهر حالت محال

اسمان عز و تمکین افتاب اودین
دور هر شش جهت اعظم امیر المؤمنین
ناصر حق نفس بغیر امام المتقین
مطلع تیلو شاهد مقطع جبل المیتین
سراصل و سلال دم نفس خیر المرسلین
قره العین لعل نازش روح الامین
برزین از رفعت اسماء بر زمین
پرد در ایام قصر عیسی کرد و نشین
وزد یاض نزهت طبع تو دریا خوشه
بیرضای حق ز تو حریفی کوام الکاتبین
ناکشیده چونم رضا تو نقش مبین
و رنوم کن نه الا رحمة للعالمین

بند دوم

ای بغیر از مصطفی نابود همتای تو کن

بسته بر تو این دهر جو العین و بس

مهر مهر از کوی چرخ بر نادر و قضا
 کیت با قدر سپهر چیست باری تو
 کاروان سالار جاهت چون کند اهنک
 باشکوه و صولتت دستان نیاید در شمار
 تو بازوت کو دستان بدینک نه مصاف
 کردلر یا عطایت موج بکوه و زند
 ویر شکوهت و اعینان معانی برکشند
 اندران میدان کردان سعادتجوی را
 نشتر شمشیران روی در شریان دهد
 ازین مشرق و مغرب برای مهر و اسر
 خلق هفت قلم کو آن روز هرستان شود
 صورت کرد و مجسم فتح کوید اشکار

کونه از مهر تو آید صبح صادق رانفس
 ان ز قدر و استعداد این رایت مقتبس
 چرخ را بر پیکش اهنک بند چرخس
 در میر عتقای مغرب کی شکو از عکس
 موج و جوش و نیران ازیم بشکست قفس
 بجز که درون دران کردان نماید چرخس
 از هر وقت که آید بوقبیل ازید چرخس
 از هر که در غمان از دست بر آید چرخس
 چو طیب و سر لیکر ساعد جان ایچس
 رایت دولت پیش رایت نصرت بریس
 از هر که نیارد پای دستان تو کس
 لافتی الاعلی السیف الاذوالفقار

نظم
 شالیت

بند سیم

ای سپهر عصمت از قوت نور بر یافته
 از غبار ویر که تو احترامت اشکار
 برامید مثل رویت دست نقاش نزل
 هر که دستت را بد و یاکورد نسبت بکنا
 آنکه اندر افرویش کاف بالائی زند
 باز جبرت هر کجا بال جلالت کرده باز
 روز فتح البلب ابرو در یابار تو
 هر که مهر مهر تو بر صفحه جان نقش کرد
 آنکه دست حاجتی بر جو تو برداشته
 ساقی کوثر نه چندان مدح باشد مر تو

آفتاب از سایه چتر تو افسر یافته
 کیمیا کو نسخه کبریت احمر یافته
 نقشها بر بسته اما چون تو کمتر یافته
 دشمنه تو را در پای اخضر یافته
 رفعت و افرویش پایه برتر یافته
 طایران سدره دار در پر شهر یافته
 نثر طایر افلاک چو بطشناور یافته
 مخزن جان را چه کان زیر توان گرفته
 تاقیامت دست خورده احاطه از بر یافته
 ای تو در بای فطرت عین کوثر یافته

با صفای کوه ذات تو بر خوان سالها با خدا و مصطفی ای تو یکر و آمدن کو نبود ذات پاکت از پیشتر اسبیب	خاک نخلت بر چین اهل کوش یافته کز خدا و مصطفی شمشیر زختر یافته تا ابد خواستردن بود و ادم عذب
--	---

بند چهارم

ای معظم کعبه وصل از زبان مصطفی از تو که کوه معنی لبالب شد دهان ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر تو تا سپهر شرع از پر نور شد هرگز نیست نیفتان ابویست بر یاد که فتح الباب و روان عالم تحقیق ده نابره اند و فطرت بالاهی یمن موثر نامکن کو چه در عالم باقبال تو شاه کرده ام لاف مداحی نمی یارم زدن در حضرت افزایان خلق بوناید صفات ذات عرض حاجت بر تو خجسته میدگر چیست منت خاتم نبیا آورده لطفی کن شها رو رحمت بر متابای کام بخا از روی	قبله دنیا و دین جان جهان مصطفی تا نهادی لب بصورت بر دهان مصطفی تا نهاد پای تمکین بر مکان مصطفی از تو روشن جوتهی بر ایمان مصطفی تا ده دارد زاب نصرت بوستان مصطفی فی زمین بوسش رت بر آستان مصطفی و در بر ممکن نه الا جز توان مصطفی انچه حسان کرد در ذری در نهان مصطفی ای شاخوان تو ایزد از زبان مصطفی و بر بود ممکن نه الا از بیان مصطفی حال خلاص من اندر خاندان مصطفی و ارهان از منت خلق بجا مصطفی حرمت حق بهیتر یک نظر کن سو من
---	---

بند پنجم

ای ستوده مر خدایت یا امیر المومنین کردن دهان او در سرها زیر حکم خازنان کان و دریا کیسه ها بر دوش سبکه لعل اندر دل کان خاک بر سر کرد از نسیم باد نور زری نشاید کرد یاد	خوانده نفس مصطفایات یا امیر المومنین بازوی ز و را ز مایت یا امیر المومنین رو بر بازار سخاوت یا امیر المومنین از دل دریا عطایات یا امیر المومنین پیش خلق جان نغزایت یا امیر المومنین
---	---

خاطر همچو من شوریده خواطر کند
 آنچه عیسی از نقس میکرد زری بود پس
 مدح اگر شایسته ذات تو باید گفت
 کریمی بالانوار عشر مبین جای دگر
 ماهی از در کرم لطفت کدائی میکنیم
 باهر بالانشین عقل کل نابوده سراه
 آنچه تو شایسته ای زری غر و جاه
 فهم انسانی چه اند قدت کار تو را

وصفات کبریایات یا امیرالمومنین
 از لب معجزانیت یا امیرالمومنین
 کیست تا گوید ثنات یا امیرالمومنین
 گفتی کما نجاست جایت یا امیرالمومنین
 ای همه شاهان کدایت یا امیرالمومنین
 زویشاد روان رایت یا امیرالمومنین
 کس نداند جز خدایت یا امیرالمومنین
 کافریش برفتابد کار مقدار تو را

بند ششم

ای که فرمان قضا موقوف فرمان شماست
 افتاد و کسان در سایه اقبال و ست
 چشمه کزوی محیط افرینش قطره است
 آنچه از و عالم امکان عیارش نیست
 پیرمکه خانه ابداع یعنی جبرئیل
 هر یکا در مجمع قرآن خدا را آیتی است
 نسبت قدر شما با لوح کرد و چون کنم
 آنچه کرد و رابدان چشم چنان روشن است
 هر که کند زهم یکن امکان قضا است
 قبه نه چرخ چون فلک بر چپند زجا
 بنده ییچاره کاشی از دل جان سال و نما
 بر در دولت سرایت رو کبر خاک نیاز
 در پنهان پیش در ناچند بتوان داشتن

دور و در آن فلک و بحر و در آن شماست
 بر توی از بعد کوی کربیان شما است
 قطره از بحر دریای حسان شما است
 صورته چند از آن کنی از کان شماست
 با هر هنر و ذکا طفل دبستان شماست
 از کمال فضل و رحمت خاصه در شان شماست
 زانکه اوج او خضیض قدر در شان شماست
 جز در قرص نیست زهم فضل خوان شماست
 صورت اظهار آن موقوف فرمان شماست
 مرغ تعظیم کدن بریام ایوان شماست
 روز و شب رخصه اهل شاهان شماست
 بادل پر در بر برایت در میان شماست
 عاقبتی نو ز در میان در پنهان داشتن

بند هفتم

خالک او دارد شرف بر سر من بیت الاحرام
زانکه دارد عروۃ الوثقیایین در مقام
والی ملک ولایت حاکم دار السلام
حامی دین شریعت دافع کفر و ظلام
صورت بود جهان از روی معنی نام تمام
وی جهان افزین برده از نام تو نام
بر زمین احد شامت خیزد خورشید احسان
تاج جمشید چه تخت سلیمان کرد
اندکی بود اهرم از تمکین سمان تو دوام
نهد از روی رب بفرین زفران تو کا
کوهر پاکیزه جوهر راجه نسبت بار خام
معنی ایمان ما نیست روشن و السلام
میدهند از رطبه فادخلوها خالدن

تا بخت شد افتاب دین و دولت رامقا
کعبه اصل است پیشک نزد باب یقین
افتاب آسمان دین امیر المؤمنین
مبطل بنیاد بدعت مبغی احکام دمی
سایه لطفت بمعنی کرم بود در جهان
ای سر پرستی آورده از جاه توجاه
بر سپهر اختر است افتاب از در که
باشکوه تنقذ رستار کن و مسندت
ایچتر عظیم و تمکین سلیمان میرد
تیر تدبیر تو را پیوسته تقدیر قضا
نسبتت با سایر انسان خطا باشد خطا
مثل توجیه مصطفی صورت زینبند خلوقا
زبان روضه است ز ابر در خلد برین

در از ذکر مختصر کاشانی علیه السلام

باز این چه نور چه چرا چه عالمست
بیتق صور و نواسته تا عرش اعظم است
کاشوب در تمامی فرائد عالم است
کار جهان و خلق جهان جمله در هم است
این رستخیز عالم که نامش محرم است
سرهای قدسیان همه برین انوی غم است
کوی اعزای شرف اولاد اده است
پرورده کنار رسول خدا حسین

باز این چه شورش که در خلق عالم است
باز این چه رستخیز عظیم است که برین
کوی طلوعی کند از مغرب افتاب
این صبح تیره باز دمید از کجا کرو
کرخواست قیامت دنیا بعید نیست
در بارگاه قدس که جای ملال نیست
جن و ملک براد میان نوحه می کنند
خورشید آسمان و زمین نور بر شین

بند درویش

در خاله و خون فتاده بمیدان کربلا
خون می‌کشد از سیرایان کربلا
زان کل که شد شکفته به بستان کربلا
خوشداشتند رحمت مهیان کربلا
خاتم زحط آب سلیمان کربلا
فریاد العطش زیباییان کربلا
کردند زو بهیمه سلطان کربلا
کز خوف دشمن در مرم افغان بدشد

کشتی شکست خورد طوفان کربلا
کز چشم روزگار برافشای کربلا
نکرفت دست دهر کلابی بغیر اشک
از آب هم مضایقه کردند کوفیان
بودند دیو و دهر سیرابی می‌کند
زان تشنگان هنوز بی‌وق می‌رسد
آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم
اندم فلک بر آتش غیث سپید شد

بند سی و نهم

وین خر که بلند ستون بیستون شد
سپید سیه که روی زمین قبر کون شد
یکشعله برق خرمن کود و دوش شد
سیاه و ابرو زمین بیسکون شد
جابهائیان هم از تن برودن شد
عالم تمام غرق در یای خون شد
با این عمل معاملت دهر چون شد
اوکان عشرت بزلزل و سراور شد

کاش از زمان سراق کور و نگون شد
کاش از زمان برآمدی از کوه نالگون
کاش از زمان راه جگر سوز اهل بیت
کاش از زمان که این حرکت کرد آسمان
کاش از زمان که پیکر او شد رو خال
کاش از زمان که کشتی ال بنی شکست
این انتقام گرفتادی برو خشر
ال بنی چیر دست ظلم بر او بر شد

بند سی و دهم

اول صلابه سلسله انبیاء زدند
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
افروختند و بر حسن محبتی زدند
کنند از مدینه و در کربلا زدند
بس فلولها از کشتن ال عباد زدند

برخوان غم جو عالمیا و اوصلا زدند
نوبت با و لیا چه رسید استا طدید
پس تشییع را خک الماس ریزها
و آنکه سراقی که ملک محرمش بود
و نیز قدیسه ستیزه در اندشت کوفیا

پس ضربتی کرد و حکو مصطفی برید	بر خلق تشنه خلف مرتضی نرند
اهل حرم دریده گریبان کشاد و	فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده برانوسر حجاب	تا و یک شد ز دیدن او در آفتاب

بند نهم

چون خون ز خلق تشنه او بر زمین رسید	جوش از زمین بدو و عرش برین رسید
نزدیک شد که خانه آیتا شود خراب	از سر شکسته که بارکان دین رسید
محل بلند او چو خست بر زمین زدند	طوفان بر آسمان و غبار برین رسید
بادان غبار چون بزارویی رساند	کرد از مدینه بوفلک هفتمین رسید
یکبار جامه در هم کردند بر نیل نرند	چون این خبر بعیسی کردندون نشین رسید
پوشد فلک و غلغل چون نوبت خروشا	از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال و هم غلط کارکان غبار	تا دامن جلال جهان افرین رسید
هست ز ملال که چه بگزات زوال جلال	او در دست هیچ دلی نیست بمیلال

بند دهم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند	یکبار و بر جریه رحمت قلم زنند
دست عتاب حق بد زاید در استین	چون اهل بیت رست با اهل ستم زنند
اه از دمی که با کفن خوچکان ز خاک	الهی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت	کاکون کفن بعوضه محشر قدم زنند
جمع کرده بهم صفشان شور و کربلا	در حشر صف زنان و صف بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز	ان ناکشاکه تیر بصید حرم زنند
ترسم کونین کناه شفیعیان و خوشتر	دارند شرم کز کینه خلق دم زنند
پس بر سنان کنند سحر که جبر نیل	شوید غبار کیس و تیر از آب سلسیل

بند هفتم

روزی که شد بنیزه سران بزرگوار	خورشید سر برهنه برآمد ز کوکسار
-------------------------------	--------------------------------

موجی بجنبش آمد و برخواست کوه
گفتی تمام زلزله شد خاک مطهر
عرش انجمن باز کرد آمد که چرخ پیر
ان خیمه که کیست و حورش طناب بود
جمعی که پاس محلشان داشت چربیل
با آنکه سرزد این عمل ز امت نبی
و از کوفه خیل حرم رو بشام کرد

ابری بیادش آمد و بگریست زار زار
گفتی فتاده از حرکت چرخ بیقرار
افتاد برکان که قیامت شد اشکار
شد سر نگون زیاد مخالف جبابدار
گشتند بیعاری تحمل شتر سوار
روح الامین ز روی نبی گشت شرمنا
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

بر هر بگاه چون دهان کاروان فتاد
هم بانگ نو حذر غلغل در شرجه کشید
هر جا که بود اهو از دشت پاکشید
شد وحشتی که شور قیامت قیام کرد
هر چند برین شهید اچشم کار کرد
ناگاه چشم دختر زهرادران میان
بختیار غرغره خدا حسین از او
پس بلوزبان پر کلان بضاعت بول

شور و شور و اهره را در کان فتاد
هم کوبید بر ملایک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود طایر از آشیان فتاد
چون چشم اهل بیت بران گشت گشاد
بر زخمهای کاری تیغ سنان فتاد
بر پیکر شریف امام زمان فتاد
سرزد چنانکه انش از او در چاه فتاد
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

بند نهم

این گشته فتاده بهامو حسین نشت
این غل ترکان آتش جاسوز تشتی
اینماهی فتاده بدریای خون که هست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات
این شاه کم سپاه که باخیل شکاه
این قالب طیان که چنین ماند برتر

وین صید دست پاز در خون حسین نشت
دو دوازمین رساند بگردن حسین نشت
از موج خون او زمین شد چون حسین نشت
کز خون او زمین شده کلگون حسین نشت
خرگاه از اینچنان زده بیرون حسین نشت
شاه شهید نداشت مدفن حسین نشت

این غرقه محیط شهادت که در شست پس رو در تبعیع و نیز هر خطابه کرد	از موج خون او شد گلگون زمین مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد
--	---

بند چهارم

یکی مونس شکسته دلان حال یابیدین اولاد خویش را که شفیعیان محشرند در خلد بر حجاب و کون استین فشان فی نه در آنچه بر خورشید شان بگو بیا تنهای کشتگان هر در خال خون نگر ان سر که بود بر سر و شنبی مدام ان تن که بود بر سر و شش در کنار تو یا بضعة الرسول ز این زیار داد	مار اغریب و سبکین بر اشتیابین در و سطره عقوبت اهل جفایین وند دین مصایب ما بر یابین طوفان سیل فتنه موج باز یابین سرهای سردان هر یوز و هابین یک نیر اش روش مخالف حلا یابین غلطان بخال معرکه کوبلا یابین کو خال اهل بیت رسالت بیار داد
---	--

بند پنجم

ایچرخ غافل که چه بیدار کرده کام یزید داده از کشتن حسین در طعنت این لب که با غر تو ای زاده ز یاد نکرده است هیچکس بهر خسی که باد درخت شقاوتست باد شمنان دین نتوان کرد آنچه تو حلقی که بود بوسه که مصطفی مدام توسم دی تو که بمحشر در آورند	و ز کین چهار این ستم آباد کرده بنکر که را بقتل که دلشاد کرده بیدار که و خصم تو آمد اد کرده مزد را بعل که تو شداد کرده در باغ دین چه باکل و شمشاد کرده یا مصطفی و حیدر و اولاد کرده از زده اش ز خنجر فولاد کرده و ز اش تو دود بمحشر بر آورند
--	--

بند ششم

خاموش محشم که دل سناک است خاموش محشم که از این شعر پاک است	بنیا و صبر خانه طاقت خراب شد مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
---	---

خاموش بخشم که از این نظم جو چکان	در دیده اشک مستمعان خوناب شد
خاموش بخشم که از این نظم کریم چیز	روی زمین را شب بکون خضاب شد
خاموش بخشم که ز سوز قوافل تاب	از آه ستر ما تمیان ماهتاب شد
خاموش بخشم که فلک نسبه خونگزیست	در بایر مرز به کلکون حجاب شد
خاموش بخشم که ز در غم حسین	هیریدل از روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفل بود خطای چنین نکرد
 بایهی افروید جنای چنین نکرد

و از ذکر امام همام و صاحب زمام طوسی علیهما السلام

بجیب صبی و بجیب نبی	و طیب ادبی و ادیب نبی
صطفی اکرم باخلق علی الخلق جمیعاً	مجتبی اکرم فی علم علوم ازی
و اخیر شرف الهاشم من الارش	مرتضی الاعلم و الاعظم بدعی بعلی
جامع الفضل ولی یکریم هو و به	قانع الکفر وصی لینی قوشی
و سبطیه ببول هی من ال رسول	و خلق حسن ثم حسین بن علی
و سجاد امام الاحم دی الثقات	ادم الال کریم الالب و الام زکی
ثم بالباقر من اظهر اسرار علوم	ثم بالصادق دی مذهب حق علو
و مجوسی الکظم الغیظ من المرحلما	و سلطان غریب و شهید عینی
و بذی الجود جواد الشرف العتره هاد	و باوصاف تقی و تقی رضوی
و بهادی الحسین العسکر قد نال علوما	من وکایات حسین و علوم حسنی
و مهدی هدی الخلق و باخلق امما	یضرب السیف من الله بحکم ازلتی

استجب دعوة من اغرق فی بحر ذنوب
 واجبا منک نجاه یسعی و ولی

بجد الله و الله که در خوشترین وقتی از اوقات تمام شد کتاب مستطاب
 یوان وفائی مع بعضی از ملحقات علی اقل الکتاب میرزا ابوالحسن الحائری
 عشر اول از شهر ربیع الاول ۱۲۳۰

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
کتابخانه
BOMBAY

CALL No. {

۱۹۱۰۵۵۱/۱

۷۳۵۹

ACC. No. ۱۵۱۸۸

AUTHOR

وفائی، فتح اللہ شہرشتی

TITLE

دلوان وفائی

Class No.

۱۹۱۰۵۵۱/۱

Acc. No. ۱۵۱۸۸

Book No.

۷۳۵۹

Author

وفائی، فتح اللہ شہرشتی

Title

دلوان وفائی

Borrower's No.

Issue Date

Borrower's No.

Issue Date



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

